

خیمہ شیب یازی

مَدِينَةُ
الْمَدِينَةِ

مَدِينَةُ
الْمَدِينَةِ

نیمه شب بازی



صادق چوبک

از انتشارات کتابخانه گوتمبرگ

۱۳۳۴

شرکت سهامی چاپ مهر

حق چاپ برای صادق چوبک
محفوظ است

چاپ اول آذر ۱۳۲۴

چاپ دوم آبانماه ۱۳۳۴

فهرست

صفحه

۹	نفتی
۱۷	گل‌های گوشتی
۲۸	عدل
۳۲	زیر چراغ قرمز
۴۸	آخر شب
۵۱	مردی در قفس
۷۹	پروان زرشکی
۱۰۳	مسیو الیاس
۱۱۴	اساتذۀ ادب
۱۲۳	بعد از ظهر آخر پائیز
۱۳۶	یحیی

شخصیت های این کتاب همه ساختگی است ؛
و نویسنده در بکار بردن آنها اشخاص معینی
را در نظر نداشته است

خیمه شب بازی

دیت سربى رنگ که قبلا در آنجا بسته بودند روی دخیلی که خودش بسته بود افتاده ، خلتش تنك شد ؛ و باغیظ گرم شله را از زیر دخیل دیت سربى بیرون کشید . چند بار آنرا نوازش کرد . مثل باغبانی که بدون انتظار گل اصیلی را در میان انبوهی از علف خود رویافته باشد ، آنرا از میان دخیل های دیگر مشخص و نمایان ساخت . اما آنایکه خورد ، و بنظرش رسید که شاید آنرا هم مردی برای سفید بختی بسته باشد . پیش خودش خیال کرد :

« گاسم یه مردی که زن میخواست ایتوبسه باشه . قسمتو کی میدونه ؟ حالا من اینو این جورى عقبش زدم . بلکم اومد نیومده داشته باشه . »

با شور شهوتناکی به دخیل دیت سربى رنگ که خشن و مردانه کنار گرم شله گلی خودش بسته شده بود خیره شد . از دیدن آن دلش تو ریخت ؛ و حس کرد که محبت سرشاری از آن گرم در دلش پیدا شد . گرم دیت برایش مظهر يك مرد قوی و دلخواه شده بود . و بقدر يك شوهر آنرا دوست میداشت .

از رفتار خشنی که بآن کرده بود پشیمان شده . دخیل سربى رنگ در نظرش بشکل مردی در آمده بود که دستش را بطرف او دراز کرده بود و میخواست او را در بغل بگیرد . دلش فشرده شد . دزدکی نگاهی به اینطرف و آنطرف کرد ، بعد آهسته لبهایش را روی دخیل دیت سربى رنگ چسباند و آنرا با شور فراوان بوسید .

چشمانش هم بود . بوی پر زهم تخته کهنه و دیت را با ولع بالا میکشید ؛ و تخته ضریح را بین انگشتان عرق کرده اش فشار میداد .

پیش نظرش مردی که شکل صورتش درست معلوم نبود و لباس سربی رنگ بتن داشت جلوش ورجه وورجه میزد ؛ و ازش فرار میکرد . چشمانش را باز کرد و بآرامی دخیل سربی را روی دخیل شله خودش گذاشت . همانطور که اول بودند . بعد با عجله از حرم بیرون آمد .

درین دنیای گل و گشاد و شلوغ عذرا از تنهایی وحشت میکرد . هر کس بفکر خودش بود . و کسی نمی دانست که عذرائی هم درد دنیا وجود دارد که از وحشت تنهایی بستوه آمده و شوهر می خواهد . هزاران هزار مرد زن میخواست ، و اگر از دل عذرای بیچاره خبر داشتند ، شاید برایش سر و دست می شکستند . ولی خوب ، کسی چه میدانست . چه بسیار زنها و مردها که شبها بآرزوی هم برخت خواب میروند و از حال همدیگر خبر ندارند . وای از آن روزی که این لحاف و دوشکها بزبان بیایند . آنوقت است که دیگر مردم از هم وحشت میکنند .

تمام ساعات زندگی عذرا در انتظار میگذشت . مثل این بود که همیشه منتظر بود که یکر و زیرکنفر در کوچه را بزند و از او خواستگاری کند . دستش را بگیرد و با خودش ببرد . این انتظار صبح بصبح که از خواب بیدار میشد ، تر و تازه میشد . اما هیچکس جز نفی که سالها بود بخانه آنها نقت میداد بآنجا رفت و آمد نداشت . تنها همین مرد بود که همه روزه با لباس روغن چراغی و خال گوستی روی پلک چشمش میآمد در خانه ، پست خالی را از دست عذرا میگرفت و نصفه میکرد و میداد و میرفت .

گاهی همانطور که در خانه مشغول کار بود صدای درزدن بگوشش

نفتی

عذرا همانطور که گوشه‌های چادر نماز چیت گل اشرفیش را بدندان گرفته بود، گره مراد شله‌کلی را با اطمینان و دل قرص به ضریح امامزاده بست. بعد سرش را بالا کرد و چشمان درشتش را بتندیل‌های پر از گرد و خاک سقف مقبره دوخت و باتمنا و شور فراوان زیر لب زمزمه کرد: «ای آقا! ای پسر موسی بن جعفر! مراد منو بده! پیش سر و همسر بیشتر از این خجالتم نده. یه کاری کن ای آقا، که من سر و سرانجامی بگیرم و یه خونه زندگی بهم بزنم... یه شوور سربراهی نصیم کن که منو از خونه بابام بیره... هر جا که دلش می‌خواود بیره. من دیگه بغیر ازین هیچ‌چی از شما نمی‌خواوم. همین یه شوور و بس. مکه از حسگاه خدایت کم میشه؟ .. مکه من چمه؟ ... چطور بدختر عزیز خان که یه سالک باون گندگی رو دماغشو خورده، شوور باون خوبی دادی؟ ای آقا! قریونت برم. با خدای خودم عهد میکنم که اگه بمراد برسم یه گوسبند پرواری نذرت کنم.»

بغیر از عذرا ، يك قاری کور هم در آنجا بود که توی رواق نشسته بود و چپق میکشید و گاهی هم يك آیه قرآن از حفظ میخواند. صدای هرده و کش دارش توی فضای مقبره پیچیده بود .

عذرا ضریح چوبی قهوه‌ای را که هزاران دخیل رنگ و ارنك دیگر بآن بسته شده بود ، قرص و قایم چسبیده بود و نفس نفس میزد . اشك دور پلك‌های چشمش جمع شده بود . يك آرزوی دردناك و يك بیچارگی مزمن که سراسرش شرمساری بود ، ته دلش عقده شده بود . چند بار چشمانش را باز کرد و بست . بعد پشانش را بضریح چسبانید و يك ومات به لاله‌ها و رحل‌های روی قبر نگاه کرد .

روی قبر يك روپوش ماهوت سبز بید خورده‌ای که رویش پراز گرد و خاک بود کشیده بودند . لاله‌ها و رحل‌ها جلوی اشك چشمانش می‌لرزید . ظاهراً چیزهای روی قبر او را مشغول داشته بود . قبر بزرگ و بلند ساخته شده بود . معلوم بود که هیکل بلند مردانه‌ای زیرش خوابیده . عذرا اینطور فکر میکرد . سرا پای قبر را با تعجب و کنجکاوی و رانداز کرد و پیش خودش خیال کرد : «قربونش برم چه قد رشیدی داشته !» اما از اینکه از يك مرد شوهر خواسته بود ، خجالت کشید و صورتش گل انداخت .

با شتاب و چابکی از سر جای بلند شد . چند ماچ چسبان صدا داد ، خیلی شهوانی و از روی دل پری ، بضریح کرد . آنوقت بدون آنکه دستهایش را از محجر بردارد ، دوبار دور قبر طواف کرد و باز سر جای اولش ایستاد ، در اینجا دوباره گریه را که بسته بود با ملایمت کشید و آنرا آهسته نوازش کرد . اما وقتی که دید يك دخیل ز منعت

میرون انداخت و النگوهای شیشه‌ایش را زیر چشم نفتی نگاه داشت .
نفتی با اخم همیشگی‌ش پیت را از دست او گرفت و مشغول نفت ریختن
شد . ایندفعه هم بوی تند بنزین زد بدماغ عذرا و دلش تب تب
کرد .

« عمو نفتی شما بنزین نمیر فوشین ؟ »

« بنزین بر اچی میخواستین؟ مبادا خانوم یه و خ بنزین بر بنزین تو
چراغ که گرمیگیرها! »

« خودم میدونم که گرمیگیره ... اما خب و اسیه چیزای
دیگه .. »

« واسه چی مثلاً ؟ »

« واسه تو ماشین .. راستی شومازن ندارین ؟ »

« ستا ! »

« بچه چطور ؟ »

« اجاقم کوره . »

« تا چارتا که حاله . گاسم بعدا پیدا بشه . خدا رو کجا

دیدی ... آدم خوب نیس بی عقبه بمیره . »

« نه قربون ! همینشم که میبینی زیادیه ، کی حال داره ؟ مگه ما

واسیه بابائمون چیکار کردیم که اولاً دامون واسیه ما بکنن ؟ »

عذرا هنوز دم در ایستاده بود و خیر به چکله‌های نفت که روی

زمین پهن شده بود زل زل نگاه میکرد . يك پياز فروش خرشرا برابر

اونكه داشت و با صدای گرفته‌ای پرسید : « خانوم ، دو ری پياز انباری

داریم نمیخوانین ؟ ... پیازش خبه . مال اصباهونه .»

از دور صدای آشنای نفتی بگوش میرسید . « نفتی ! های

نفت ۱ .»

میرسید * و چون میدوید و در را باز میکرد، میدید هیچکس نیست * آنوقت بود که دیگر حتم میکرد خیالات پسرش زده . هزاران شوهر خیالی برای خودش خلق میکرد * و همه را هم در جای خود می پسندید. حتی آن یکی که شکل نفتی بود و يك خال گوشتی روی پلك چشمش بود .

اما تمام زندگی عذرا يكطرف ، و مسافرتش بقم يكطرف . خاطرات این سفر بستگی شیرینی بازندگی او داشت * در همین مسافرت بود که برای اولین بار در عمرش دست خشن و مردانه شوهر اتوبوس زیر بغل او - نزدیک پستانش - گرفت و سوارش کرد * آنشب هیچوقت از یادش نمیرفت * همیشه دقایق آنرا بخاطر میآورد و از آن لذت میبرد - لذتی جنون آمیز و شهوانی.

شب تاریك و گرمی بود که پائین كوشك نصرت پنجره کردند . تمام مسافرین پیاده شدند * عذرا هم پیاده شد. بوی رطوبت آمیخته با مرداری از طرف دریاچه بلند بود * ستاره ها مثل آنکه ماه را کشته و چالش کرده بودند ، توی آسمان سیاه سوسو میزدند . شاگرد شوهر بنزین میریخت . خود شوهر هم ، توی پله اتوبوس ایستاده بود و بزنها كمك میکرد سوار شوند * چونکه ركاب اتوبوس خیلی بالا بود * وقتی که دستهای پر قوت و ز منعت او بینج بازوی عذرا، نزدیک پستانش - را گرفت ، بوی تند بنزین زد بدماغ عذرا ؛ و لذت هرگز ندیده ای در خودش حس کرد * دلش تندتند میزد ؛ و نمیدانست چکار بکند .

تا وقتی که رفت ته اتوبوس روی صندلی نشست هنوز گیج و منك بود . مثل اینکه خواب شیرین نیمه تمامی دیده باشد ، با ولع و

گیجی پی باقیش میکشت . چند بار عضلات گلویش برای قورت دادن آب دهنش بحرکت آمد ، اما دهن و گلویش خشک شده بود . و بدون آنکه خودش بداند هنوز بازوی راستش را پهلوش زور میداد و میکوشید که از فرار لذتی که داشت جلو گیری کند . بوی بنزین هم منکش کرده بود .

چند بار بطرف جلو گردن کشید ولی چیزی ندید . اما در تاریکی بنظرش رسید که شو فر آدم گردن کلفتی است که لباس دیت سربی تنش است . بوی زهم آن که هنوز توی کله اش بود ، بابوی بنزین قاتی و دست یکی شده کلافه اش کرده بود .

مدتها بعد از آن در خواب ویداری دست راستش را روی پهلوش فشار میداد و خوشش میآمد . بوی زهم دیت سربی و بوی تند بنزین بدماغش میرسید و کیف میکرد .

مدتها بود که عذرا کف بانچه حیات خودشان زیر درخت انار نشسته بود و بگلپای شنکرفی آن نگاه میکرد و باز هم بفکر شوهر بود . صدای نفتی از پشت دربند شد که فریاد میکرد : « نفتی ! های نفت ! » عذرا با دستپاچگی از جایش پاشد ؛ ولی هماندم ایستاد ، دستش را گذاشت روی تنه کج و کوله درخت انار و در رفتن دو دل بود . پیش خودش فکر میکرد :

« بالای سیاهی که رنگی نیس . هرچی بادا بادا گاسم که زن بخواد . گناه که نیس ، نشوم نیس . گاس اونم مته من پی یکی بگرده . » دم در که رسید پیت خالی را بطرف نفتی دراز کرد . این دفعه دستهای سبزه اش را بیشتر از همیشه از زیر چادر نماز چیت کل اشرفیش

وقتی که احتیاج در خودش حس میکرد ، خواه و ناخواه متوجه اطرافیان میشد. میدید که همه کس همه چیز دارد؛ حتی چیزهای زیادی. اما ناگهان از فکر خودش مسخره اش میگرفت و مثل ماری که از خواب بیدار شده با سرش را باخونسردی و بیحالی باین طرف و آن طرف حرکت میداد و همه را فراموش میکرد. ننگ و عار و شرف و منزه و راست و دروغ گفتن و مرتب بودن و بقول خود و مردم اهمیت دادن برایش علی السویه و مثل تنفس بی تکلف بود. بهیچ چیز، جز با احتیاجات خودش پابند نبود؛ حتی آنها هم موقتی بود. چون هر يك از آنها رفع میشد بنظرش لوس و احمقانه می آمد. اما باز در موقع خود بنده آنها بود. آنها را با حرص و بنیانی تکرار میکرد و عادت خودش را تسکین میداد و به پشیمانی قلبی و بعدی خودش اهمیت نمیداد.

اما، حالا چه کند که از چنگ این یهودی طلبکار که مغازه اش آن طرف خیابان است فرار کند. از دور نگاهی بمغازه یهودی کرد؛ دید مانند عقاب روی چهار پایه جلو دکان خود نشسته. مراد آنّا تکانی خورد و پیش خودش فکر کرد. « من برام چه فرق میکنه که این جهود پدرسك جلو چشم مردم یخمو بچسبه و دو تومنشو بخواد. مگه تا حالا صد دقه بیشتر همین الم شنگه رو راه ننداخته؟ آگه بنابشه من بیه مشت الاغ اهمیت بدم، پس فرق من با اوناجیه؟ اونائی که نمیدونن یه آدمیم مته خوداشون توشون زندگی میکنه و مته خوداشون شکم داره، شهوت داره، هزار جور احتیاج دیگه داره و برو خوداشون نیارن و هر کدومشون یه حرم صیغه و عقدی برای خوداشون و رفیقاشون ذخیره

کردن، سكه كین كه من ازشون واهمه داشته باشم. چه میشه؟ دعوا كه شد، مردم دورمون جمع میشن. زنا پیش خودشون میکنن جوون خوشگلیه، برای بغل‌خوابی بدنیس. اما یكیشون میاد بگه بریم خونیه ما؟ نمیکه دیکه! منكه كت تنم نیس، چن ماهه حموم نرفتم، شخصیت اجتماعی ندارم، پول ندارم، کسی بابا نمونه‌میشناسه، کی بهم محل میزاره؟ مردا میکنن، آدم لات آسمون جلیه. بخورده فحش و فحش کاری میشه، اونا میرن یطرف. منم میرم یطرف.. اما چیزی كه هس، من پولم لازم دارم. میخوام باهات زندگی كنم. حالا كه بود و نبود من بسه باین یه تيكه كاغذه چرا از دستش بدم؟ برم تریاك سیری بكنم و عرق سیری بخورم و برم خونیه مهین بخوابم... گور پدرش! خودمو قاتی مردم میکنم و میزنم بچاك. این تنگ غروبی كجا اون چشمای كملوریش منو میسینه..»

يكزن جوان خوش هیکل، شهوت انگیز و اشراف منش، از آن هائيكه برای امثال مراد در تمام عمر ممكن نیست حتی در دكان لباس شوئی پیارچه لباسش كه سرچوب رختی آویزان است دست بزنند، تند از پهلوش رد شد و بوی عطر مرفینی ملایمی بدنبال خود پخش كرد. آنآ یكی از احتیاجات مراد، مثل برق اعصابش را تكانداد. و این بوی را، تا آنجا كه ریه‌اش جاداشت بالا كشید. دلش راضی نمیشد آنرا بیرون بدهد. آنقدر آن بو را در سینه خود نگاهداشت تا سرفه‌اش گرفت. این بو مثل مرفین بتمام اعصابش جذب شد، عطرش بوی تریاك كباب شده‌ای كه باتنتور قاتی شده باشد میداد. حس كرد كه مثل این

گل‌های گوشتی

مراد وسط خیابان پر جمعیت ایستاد؛ کت خود را کند و بدست زری یراقی داد و با فروش آن سنگینی يك مشمت پشم و پنبه و قیود دروغی اجتماعی را از دوش خود برداشت. آزادی هرگز ندیده‌ای در خودش حس کرد؛ قدری دستهایش را حرکت داد، دید مثل اینکه راحت تر و آزاد تر شد. و بدون کت هم میتواند زندگی کند.

اما فکر داشتن ده تومان پول نقد در جیب ساعتی شلواریش که از فروش آن گیرش آمده بود، شور و میل شدیدی درش بیدار کرده بود. شور و میل عرق خوردن سیر و تریاک کشیدن سیر. که از دیروز تا حالا هیچکدام را لب نزده بود؛ و از زور بی کیفی اعصابش مثل چوب خشك شده بود. این کیف ما فوق احتیاجات و خوشیهای او بود. پیش خودش مجسم کرد که چطور بست اول رادو بستی بحقه بچسبانند و آنرا یکنفس تا آخر بکشد. از این خیال لذتی در خودش حس کرد که اندکی اعصابش تسکین یافت. و دنباله آن دهن دره برصدائی کرد و چشمانش از اشك

تر شد . که البته صدای آن در شلوغی خیابان قاتی صداهای دیگر شد و از بین رفت . اما نرمی ولذت تازه شروع شده‌ای در اعصابش باقی گذارد .

مراد از زندگی هیچ نداشت . يك مشت استخوان متحرك و يك فهم تند آمیخته بابد بینی شدید و یکرشته معلومات زنك زده که حتی بدرد خودش هم نمیخورد ، وجود او را تشکیل داده بود . در يك ثانیه هزار جور فکر میکرد ؛ و بدون آنکه به نتیجه آنها اهمیت بدهد ، آنها را عوض میکرد و یکی دیگر میچسبید .

این آدم وصله ناجوری بود که به خشتك گندیده این اجتماع زده شده بود ؛ وزیر آن درز مرزها برای خودش وجود داشت . مثل شپش ولی ابداً زندگی نمیکرد . برای همین بهیچوجه همرنگ و هم آهنگ مردم نمیتوانست باشد . خوشبهاش ، زجرهایش و فکرهایش با دیگران از زمین تا آسمان فرق داشت . از زجر کشیدن خودش ، مانند خوشبهاش خوشش میآمد ؛ و آنرا جزء جدا نشدنی زندگیش میدانست .

از مردم - حتی از بچه شیر خورده - یزار بود . خودش را به تنهایی عادت داده بود . در شلوغ ترین جاها خود را تنها میدانست ؛ و ابداً با طرافایش محل نمیگذاشت . هر کس میخواست باشد ، و هر چه میخواست بکند ؛ مراد نمیدید و نمیخواست ببیند . او دور خودش قشری مثل پوست تخم مرغ درست کرده بود و برای خودش آن تو وول میزد .

گام میشد که تشنجات شدید روحی باو دست میداد . میدانید ،

دود چسبند و سنگین تریاک و زک و بوی گل‌های خشخاش پر کند؛ لحظه‌ای نگاهش از گل‌های گوشتی در رفت. اما ناگهان بنظرش رسید که در سایه و روشن درخت‌های خیابان گوشت‌های بدن آن زن فرو ریخت و تمام گل‌های گوشتی آن متلاشی شد. و آن هیکل دلخواه یک اسکلت گل و گشاد سوراخ سوراخ مضحکی تغییر شکل داد که جلوش شلتک تخته می‌انداخت و تلوتلو می‌خورد.

مراد هنوز منک بود که درین هیرو ویریهودی طلبکار شبح او را دید و تشخیص داد. چند بار اسم او را از ته جگر صدا کرد و بعد که دید مراد ایستاد، یک حرکت خودش را از روی چهار پایه به خیابان پرت کرد. چند ثانیه گذشت هنوز یهودی طلبکار از کنار خیابان حرکت نکرده بود زیرا یک شورلت سواری که خیلی تند میرفت سر راه را باو گرفته بود. ناچار صبر کرد چند لحظه دیگر گذشت حوصله طلبکار سر آمد و هر دم سر جایش میلولید و منتظر رد شدن شورلت بود. اما نگاهش به مراد بود؛ و چشم موش کور مانند خود را از او برنمیداشت.

مراد در پیاده‌رو طرف دیگر خیابان ایستاد، و با تمام قوا منتظر مواجهه با آن مغازه‌چی لجوج بود. آن عطر مرفنی و سرخیهای تحریک کننده گل‌های خشخاش، و تکانهای جاندار و شهوت انگیز آن گل‌های گوشتی را فراموش کرد و بجای آنها اسکناس قرمز دو تومانی بده خودش یمش چشمش سبز شد. پستی تلخ آزار دهنده‌ای در خود حس کرد. توسرش می‌جوشید. تمام جاندارهای تو خیابان را دشمن خود می‌دانست. با خود گفت: «خواهر جنده اگه آسمون بری زمین یای یه‌غاز

بہت نمیدم . حالایاجلووبین .. ندارم . دارم نمیدم .

شورلت بسرعت گذشت . طلبکار چشم از مراد بر نمیگرفت . و مثل شکارچی ماهر یکہ جای افتادن شکار خود را میان انبوه علفزاری نشان کند، او را در جمعیت با چشم نشان کرده بود . پیش خودش فکر میکرد . « دلیل مرده بد مسلمون ، این دفعہ دیگرہ نیز ارم مفت از چنگم بری . اگہ دسم بہت رسید شلوار تو میون خلق از پات میکنم . تابدونہ کہ مال یعقوب خوردنی نیس .. »

اما هنوز طلبکار بیان خیابان نرسیدہ بود ، کہ یک کامیون دہ چرخہ کہ آرد بار زدہ بود باو خورد و او را زیر گرفت . و تا صدای چندش آور تر مزش بلند شد و ایستاد ، چند متر جسد او را لای چرخہایش روی زمین کشیدہ بود . بالاتنہ یعقوب لہ ولورده شدہ بود ؛ و باقی بدنش مثل پشم آتش گرفته توہم کنجلہ شدہ بود .

مراد ، راحت و بی اعتنا دستہایش را توی جیب شلوارش کردہ بود و از جایش تکان نمیخورد . نفسی براحت کشید بارش سبک شدہ بود اما او مسئول نبود و هیچ چیز بش مربوط نبود . گویا هیچ اتفاقی نیفتادہ بود . طلبکار او چون عنکبوتی کہ زیر پای گوشتالوشر لہ شود میان خیابان لہ شدہ بود . دیگر ترسی نداشت از آن خیابان بگذرد . پیش خودش گفت ، « دیگرہ راہ باز شد ، قرق شکست ، بمن چہ . میخواست ندوہ . »

دریک چشم بہم زدن جمعیت زیادی اطراف کامیون جمع شد . درست مثل لاشہ خرچسوانہ براق و کندہ ای کہ مورچہ بدورش جمع شود . قیافہ ہا از ترس دیدن مرک عوض شدہ بود . کاملاً آشکار بود کہ در زندگی عادی وبدون دغدغہ ، این قیاقہ ہا طور دیگر است . مردمی کہ

است که يك قايمی بوافورزد . کله اش داغ شد . و بلافاصله میل شدیدی درش یدار شد . میلی که معلوم نبود از کجا آمده و چه میخواهد . میلی که با حسد و فقر و شهوت و بغل خوایی قاتی بود؛ اما بیچکدام بتنهائی نمی چرید .

تورفتگی زیبا و گودی کمر ، و پهنی ظریف شانه و برجستگی متناسب مجسمه مانند سریش ، چنان استادانه درست شده بود ؛ که فقط ممکن بود انسان بتواند بآن خوبی مجسمه درست کند . آن هم مجسمه سازی که سالها در مکان دور افتاده ای یزنی کشیده باشد و بخواهد بدله خواه خود زنی بوجود بیاورد . گلهای خشخاش روی لباس نازك و تنگی که به تنش چسبیده بود ، مثل این بود که روی پوست بدنش عکس برگردان شده بود . این گلها با حرکت پا های لغت خوش تراشش تکان جاندار و هوس انگیزی میخورد که دل را می لرزاند . هريك از گل ها جدا گانه حرکتی جلب کننده و شهوت انگیز داشت که با آدم حرف میزد ، دهن کجی میکرد و دنبال خود میکشید و نا امید میکرد ، گوئی لغت بود ، و این خشخاشهای خونین را با شاخه های تریاکی رنگشان روی گوشت تنش ، روسریش ، توگودیهای کمرش با خال کوبیده بودند . آدم دلش میخواست مدتها عقب سرش راه برود ، و بوی عطر مرفینش را بالا بکشد و بدهن کجی و اخم آن گل های گوشتی زنده نگاه کند . گل هایی از گوشت زنده خوشبو و گرم و نرم . تکان یکنواخت و جاندار سریش مثل سوپاپ ماشین ، این گلها را بالا و پائین میانداخت . یکجا بیشتر ، یکجا کمتر ، اما در همه جا جاذب و سخنگو ، و فریبنده و

اسیرکننده بود .

در گودی کمرش تموجی درست میشد که آدم خیال میکرد این زن رو بند راه میرود و برای تعادل خود گاهی ندانسته لغزشی بسرینش میداد که نیفتد. اما ازین لغزش کرشمه و کششی برمیخواست که دلهره میداد و آدم را اسیر آرزو و زندگی میکرد. دوساق ترد و شکستنی، که از موهای ریز نرم طلایی مثل مزرعه گندمیکه آفتاب شامگاه مرداد بر آن بتابد پوشیده شده بود، این بالاتنه کش دار تازیانه ای نازدار را بر خود گرفته و میبرد. و این اندام سراپا خواهش و کرشمه، روی دوتکه چرم گاو-میش میخرا مید؛ و پوست خکشیده این حیوان را روی اسفالت خیابان لگد مال میکرد و میسود و میرفت .

مراد در لذت این افیون زیون کننده زیبائی این زن فرورفت و از دسترسی نداشتن بآن دلش مالش گرفت. پیش خودش فکر میکرد . «خوب تیکه ها - اینارو کیامیگان؟ من نمیدونم اوناجیشون از ما بهتره اگه اون خدائیکه میکن این بهره و بخششهارو اون کرده بدسم میافتاد میفهمیدم چکارش کنم - مته اینکه ما اهل این دنیا نیسیم .»

تمام حواسش متوجه گلهای خشخاش بود. مثل اینکه تا آنوقت گل های خشخاش را ندیده بود و ناگهان آنها را شناخته بود با خوشحالی ساده دلانه ای پیش خودش گفت: «ترياك گلشم قشنگه.. چقدر خوشتر نکن . اما خوب چیزیه ها. گل خشخاشا چه خوشگلش کرده .»

باز میل تنبیدی بکشدن و افور در خود دید یکپارچه خواهش شده بود. میخواست، میخواست شکاف درون تهی خود را با بو و موی آن زن و

از ترس مرگ و تنهائی خانه های خودشان را ول کرده و بانبوه پر جزر و مد اجتماع پناه آورده بودند، حالا دیگر از زور ترس دل تودلشان نبود. مراد پیش خودش فکر میکرد:

«چطوره که وختیکه مرغومیکشن و دل و روده هاشو دور میریزن مرغای زنده سراون روده های گرم با هم دعسواشون میشه تا آخر يك کدومشون اونو تگ میزنه و میبره به جای راحتی میخوره، اما این آدمها از مرده خودشون میترسن...»

کم کم خودش را همانطور که دستهایش توی جیب شلوارش بود. قاتی جمعیت کرد. در این وقت ماشین جلو و عقب زده بود و از روی جسد یعقوب رد شده بود. توده ای از خون و استخوان جهجه که هنوز ریزه های آن بلاستیکهای شکم گنده کامیون چسبیده بود روی زمین ریخته بود. خون سیاه دلمه شده ای روی سنگفرش خیابان ولو بود؛ و در جا. هائیکه درز سنگها بود فرو کش کرده بود. ماده سفید رنگ خون آلودی، مثل سفیده تخم مرغ عسلی که رگه های خون تویش دلمه شده باشد، با يك مشت استخوان خورد شده و یهن که روی سنگفرش بود، توی خونهای فرو کش شده توی ذوق میزد.

حالت تهوعی بمراد دست داد. دهن دره ای کرد و بیاد تریا کش افتاد. یواش یواش خودش را از جمعیت بیرون کشید و راه قهوه خانه زیر زمین خلوتش را پیش گرفت. دیگر نداشت. دستهایش توجیب شلوارش بود. شانه هایش عقب و سینه اش جلو بود. آهنگ گمی برای خودش باسوت میزد. گوئی هیچکس بغیر از او تو خیابان نبود. پاهایش سنگین شده بود. بیداری و حساسیت اذیت کننده ای در اعصابش حس میکرد.

لحظه ای ایستاد و همچنانکه سوت میزد باز به عقب سرش نگاه کرد .
پیچ و شیب و جمعیت کامیون را پوشانده بود ؛ و باز راه افتاد .

چشمانش بزمین دوخته بود و پیش خودش فکر میکرد : «خواهر
چنده مثه اینکه تموم رگامو بیرون میکشن .» بعد تف غلیظی مثل کف
صابون روی اسفالت خیابان انداخت و بفکرش ادامه داد : «خوب جنسی
بود ، اگه آدم اینارو لخت کنه کیف داره ...» بیک قوطی سیگار گرگان
که روی اسفالت خیابان جلوپاش افتاده بود تک پازد ؛ و چون درش باز
نشد ، خم شد و آنرا از روی زمین برداشت . خالی بود . باغیظ آنرا توی
آب کتیفی که مثل مار زخمی خودش راتوی جوی کنار خیابان میکشید
انداخت و زیر لب گفت : «مادر چنده : اگه مام تو این ملک شانس داشتیم
که روزگارمون از این بهتر بودش .» و همانطور که رویش بطرف جوی
آب بود و به جمعه سیگار شناور نگاه میکرد ، سرش به تنه درخت چناری
خورد . «خواهر تو گامیدم .»

مراد راه خودش را تغییر داد و در جمعیت فرو رفت . تنه میزد و تنه
می خورد . اما هیچ اهمیت نمیداد . یک یقیدی و آزادی خاطری درش
پیدا شده بود . سبک شده بود . باز هم تنها بود . تمام این مردها که از
تزدیکش رد میشدند برای او وجود نداشتند . آنها برای خودشان بودند .
او هم برای خودش بود . نه صدای بوق اتومبیل و نه همه مردم ، هیچکدام
در گوشش اثر نداشت . او خودش بود و خودش .

زنی از پهلوش گذشت . یکهو تکانی خورد و سرش را برگردانید .
دید همان اندام تازیانه ای نازدار از یک مغازه کلاه فروشی بیرون آمد .

همچنان سرین مواجهش با گل‌های گوشنی که روی پوست تنش خال‌کوبی شده بود دهن‌کجی میکرد. همان بوی عطر مرفینی را پشت سر خود پخش کرد و گذشت. اما این بار عطر او بوی پهن، و استخوان جمجمه‌یک مغز له شده، و مشتی خون سیاه دلمه شده آدمیزاد میداد.

عدل

اسب درشکه ای توی جوی پهنی افتاده بود و قلم دست و کاسه زانویش خرد شده بود. اشکلا دیده میشد که استخوان قلم یکدستش از زیر پوست حنائیش جابجا شده و از آن خون آمده بود. کاسه زانوی دست دیگرش بکلی از بند جدا شده بود؛ و فقط بچند رگ و ریشه که تا آخرین مرحله وفاداریشانرا از دست نداده بودند گیر بود. سم یکدستش - آنکه از قلم شکسته بود، بطرف خارج برگشته بود. و نعل براق سائیده‌ای که بسه دانه میخ گیر بود، روی آن دیده میشد. آب جویخ بسته بود. تنها حرارت تن اسب یخ‌های اطراف بدنش را آب کرده بود. تمام بدنش توی آب گل‌آلود خونینی افتاده بود. پی در پی نفس میزد. پره‌های بینیش باز و بسته میشد. نصف‌زیانش از لای دندان‌های کلید شده‌اش بیرون زده بود. دوردتهش کف خون‌آلودی دیده میشد. یانس بطور حزن‌انگیزی روی پیشانیش افتاده بود. دوسپور و یک عمه راه‌گذر که لباس سربازی بدون سردوشی تنس بود و کلاه خدمت بدون آفتاب‌گردان سرداشت، میخواستند آنرا از جو بیرون بیاورند.

يکي از سپورها که بدستش حنای تندی بسته بود گفت : « من دهمشومیکیرم و شما هر کدومتون به پاشو بگیرین و بهو از زمین بلندش میکنیم . اونوخت نه اینه که حیوون طاقت درد نداره و نمیتونه دساشو رو زمین بزاره بهوخیز ورمیداره . اونوخت شما ها جلدی پاشو ول دین ؛ منم دهمشو ول میدم . رو سه تا پاش میتونه بند شه دیگه . اون دسش خیلی نشیکسه . چطوره که مرغ رو دوپاش وامیسه ، این نمیتونه رو سه پاش واسه ؟ »

يك آقای که کیف چرمی قهوه ای زیر بغلش بود و عینك رنگی زده بود گفت . « مگر میشود حیوانرا این طور بیرونش آورد ؟ شما ها باید چند نفر بشین و تمام هیکل بلندش کنیید و بزاریدش تو پیاده رو . »

يکي از تماشاچیها که دست بچه خردسالی را در دست داشت به اعتراض گفت : « این زبون سه دیگه واسیه صاحبش مال نمیشه ، باید بایه گلوله کلکشو کند . » بعد رویش را کرد پیاسبان مفلوکی که کنار پیاده رو ایستاده بود و لبو میخورد و گفت : « آژدان سر کار که تپونچه دارین ، چرا اینو راحتش نمیکنین ؟ حیوون خیلی رنج میبره . »

پاسبان همانطور که یکطرف لپش از لبوئی که تودهنش بود باد کرده بود با تمسخر جواب داد : « زکی ! قربان آقا ! گلوله اولنده که مال اسب نیس و مال دزه . دومنده ، حالا اومدیم و ما اینو همینطور که می فرماین راحتش کردیم . به روز قیومت و سؤال و جواب اون دنیا هم کاری نداریم ، فردا جواب دولتو چی بدم ؟ آخه از من لا کردار نمیرسن که تو گلولتو چیکلاش کردی ؟ »

سید عمامه ببری که پوستین مندرسی روی دوشش بود گفت :
 « ای بابا ! حیوون باکیش نیس - خدارو خوش نییاد بکشدنش - فردا
 خوب میشه . دواتش یه فندق مومیائیه ... »
 تماشاچی روزنامه بدستی که تازه رسیده بود پرسید : « چطور
 شده ؟ »

يك مرد چیتی جواب داد : « والله من اهل این محل نیسم .
 من راهگذرم . »

لبوفروش سرسوکی همانطور که با چاقوی بدون دسته اش برای
 مشتری لبوپوست میکند جواب داد : « هیچی ! اتول بهش خورده سقط
 شده . زبون بسه از سحر تا حالا همینجا تو آب افتاده چون میکنه - هیشکی
 بفکرش نیس . اینو ... » بعد حرفش را قطع کرد و يك مشتری گفت :
 « یه قرون » و آنوقت فریاد زد . « قند بی کوپن دارم ! سیری یه
 قرون میدم ! »

همان آقای روزنامه بدست پرسید : « حالا این صاحب نداره ؟ »
 مردکت چرمی قلچماقی که ریخت شوهرها را داشت و شال سبزی
 دورگردنش بود ، جواب داد : « چطور صاحب نداره ! مگه بی صاحبم
 میشه ؟ پوستش خودش دس کم پونزده تومن میرزه . درشکه چیش تا
 همین حالا اینجا بود . بنظرم رفت درشکشو بزاره برگرده . »

پسر بچه ای که دستش تو دست آن مرد بود سرش را بلند کرد و
 پرسید : « باباجون ! درشکه چیش درشکشو باچی برده برسونه ؟ مگه
 نه اسبش مرده ؟ »

يك آقای عینکی خوش لباس پرسید : « فقط دستاش خرد شده ؟ »

همان مرد قلچماق که ریخت شوفرها را داشت و شال سبزی دور
 گردنش بود جواب داد : " درشکه چیش میگفت دنده هاشم خرد شده ."
 بخارتنکی از سوراخهای بینی اسب بیرون میآمد . از تمام بدنش
 بخار بلند میشد . دنده هایش از زیر پوستش دیده میشد . روی کفلش
 جای يك پنج انگشت گل خشك شده دیده میشد . روی گردن و چند
 جای دیگر بدنش هم گلی بود . بعضی جاهای پوست بدنش می پرید .
 بدنش بشدت میلرزید . ابداً ناله نمیکرد . قیافه اش آرام و بدون التماس
 بود . قیافه يك اسب سالم را داشت . با چشمان گشاد و بدون اشك به
 مردم نگاه می کرد .

زیر چراغ قرمز

آفاق همانطور که به پهلوی دیوار زیر کرسی خوابیده بود و دستهایش را جفت هم زیر صورتش گذاشته بود ، بنظرش رسید که طاق باز بخوابد . اما بزودی فراموش کرد ؛ وزل زل بعکس آدمکی که برابر چشمش روی گچ دیوار کشیده شده بود نگاه کرد .



بنظرش رسید که این عکس را قبلاً زیاد دیده . اما تردید داشت که خودش آنرا کشیده یا یکی از مشتریهای قدیمی . ولی چیزی که بود حق و حق گریه جیران که در آنطرف کرسی خوابیده بود او را آزار میداد؛ و هر آن فکرش را میبرد .

لحظه ای چشمان خسته اش را هم گذاشت که بخوابد . توی سرش صدا میکرد و گنج میرفت . در آن لحظه هیچ چیز فکر نمیکرد . حتی بزنده بودن خودش . ولی صدای فین و فین گریه جیران نمیگذاشت خواب به چشمانش برود . چشمانش را باز کرد و باز بعکس آدمک روی دیوار خیره شد . آنوقت دلش خواست حرف بزند . این میلی بود ناگهانی که او را به حرف زدن تحریک میکرد . بدون فکر قبلی ، فقط برای اینکه چیزی گفته باشد گفت : «مگه دیوونه شدی جونم ؟ گریه چه فایده داره ؟ او مرد و جونش خلاص شد . بامام زمون من غصه مه که چرا من جای اون نبودم . هر کی از این قبرسون بره راحت میشه . مرگ برام شریقه . گریه چه ثمری داره ، جز اونیکه این به تیکه چشمم از دس بدی ؟ تو باین زنیکه چاله سیلابی نیگاه بکن و ازش یاد بگیر . ده سال آژگار رو این فخریه مادر مرده کار کرد ؛ تو بغل هر گردن کلفتی کردش ، شیره شو کشیدی ، حالا هنوز دو ساعت نیس که نعششو ورداشتن ؛ سرما داد و میداد راه انداخته که فخری به عالمه بدهکار بوده . بماچه که فخری بدهکار بوده ؟ میخواست تزاره بمیره و صورت پولش بکنه . ما چه تقصیر داریم . حالا تو هم بیخودی آ بغوره میگیری . مگه گریه تو او رو زندش میکنه ؟ بحق جیگر سوختیه زینب که دس راس فخری زیر سر من باشه ! مگه بده ؟ »

جیران انسوی کرسی سرش را زیر لحاف کرده بود و بحرفهای آفاق گوش میداد . بوی خاکستر و شلغم سوخته که از بوی مواد تجزیه شده دیگر آن زیر تند تر بود بالا میکشید . چشمان گشاد و نمناکش بذرات متعدد زرد رنگی که در فضای تاریک زیر کرسی هیرقصیدند دوخته بود ؛ و مژه نمیزد . اما چیزی که در آن فضای تاریک از همه روشن تر و حقیقی تر بود عکس خیالی جسد زرد و لاغر فخری بود که تازه سرد شده بود و تنه داشت چشمانش را میبست . این همان حالتی بود که جیران او را دردم آخر دیده بود . و حالا مثل پرده سینما جلوش رد میشد . اما حالا دیگر او سخت از مرده فخری میترسید . آن علاقه سرشاری که در زندگی باو داشت حالا بکلی متلاشی شده بود و یک محبت تر سنالك جایش را گرفته بود . و همین محبت بود که او را هیگربانند .

وقتی که فخری تمام کرد ، خانم سر بسته و خنایم رئیس و سایر شاگردها توی اتاق او جمع بودند . اما شوکت و جیران هر دو تا شان مهمان داشتند . حتی نمیدانستند که حال فخری تا آن اندازه خراب است . خیال میکردند مثل همیشه است . آفاق هم بمیل خودش باتاق او نرفته بود . جیران زودتر از شوکت خبر شد . و وقتی که وارد اتاق شد ، دید تنه انگشتش را گذاشته گوشه لب فخری و آب تربت حلقش مریزد . صورت فخری متشنج بود و کف سفیدی از گوشه های لبش بیرون زده بود . تمام خطوط صورتش باز و بسته میشد . وقتی که چانه میانداخت ، شاگردها همه گریه میکردند . خانم سر بسته گریه نمیکرد . وقیافه اش مثل همیشه بود . چشمان تنه مختصر نمی پس داده بود . جیران از همه

شاگردها کوچکتر بود ؛ و این اولین مرده‌ای بود که در عمرش دیده بود . از دیدن آن بغض یخ گلویش را گرفت ؛ ولی نمی‌توانست گریه کند . لبهایش میلرزید ، تمام بدنش میلرزید . خودش را به توران چسبانده بود و با ترس زیاد زل زل بفخری نگاه میکرد .

دو نفر حمال از مأمورین اداره متوفیات بایك تایوت حلبی سر-پوش دار برای حمل جسد فخری آمدند تو اتاق . شوهر توی ماشین مانده بود . هوا خیلی سرد بود . ماشین از خانه خیلی دور بود . حمالها مسافت زیادی از کوچه پس کوچه‌ها گذشته بودند تا به‌خانه رسیدند . و وقتی که وارد اتاق شدند ، یکر است بطرف مرده که رویش يك لنگ حمام رنگ و رو رفته انداخته شده بود رفتند .

خانم سر دسته و شاگرد ها آنجا بودند . خانم سر دسته يك مشت اسفند توی آتش ریخته بود . بوی غلیظ و خواب‌کننده اسفند هوای اتاق را گرفته بود . جیران هم آنجا بود . خانم رئیس رفته بود شست‌وشو . های شاگردها را بیاورد بدهد ایران که سواد داشت بخواند و سجل فخری را سوا کند .

حمالها که خواستند فخري را بلند کنند ، خانم سر دسته باخشونت بحمالها گفت : « چرا دستپاچه حسین ؟ به دقه صب کنین ! » بعد رویش را به تنه کرد و بالحن آمرانه‌ای گفت : « کتشو بکن ! خودتم مبری باهات و باقی رختاشم میگیری هیاری ! »

حمالها راست ایستادند . یکی از آنها که يك سیگار نصفه تودهنش بود و اخمهایش را توهم کرده بود که دود تو چشمهایش نرود ، با دهن کجی گفت : « میخواسین این کاراتونو زودتر بکنین ، شبه ! » بعد رفت توی

آستانه در، پشت بخیاط نشست .

تنه رویش را بطرف خانم سرده بر گرداند و بالهجه اطمینان دهنده ای گفت : «بزار باشه . همشو با هم پس میگیرم .»

خانم سرده ، ابروهایش را بالا انداخت و با صدای دور گه اش گفت : «عنه رختایه شوکته نشه !»

حالا جیران بفضای تاریک زیر کرسی خیره شده بود ، و منظره ای را که دو ساعت پیش دیده بود جلوش جان گرفته بود . اما حرفهای آفاق او را بخودش آورد . دلش قوت گرفت ؛ و تنه اش شکسته شد . دیگر گریه نمیکرد . اشکهای چشمش و طرفین صورتش خشک شده بود . اما هنوز توی لاله های گوشش تر بود . لحاف را پس زد ؛ بپشت دستهایش چشمانش را مالید و بادلسوزی گفت : «آفاق جون ، توندیدی حیو ونکی چجوری مرد . یه عالمه خون تولسکن پهلوش بود ...»

آفاق تو حرفش دوید و با خونسردی گفت : «تب لازمه دیکه ! تب لازم رسمش همینه ... تو اگه منورو دیده بودی چی میگفتی ؟ تنش از کیمر پائین لمس شده بود . یه زخم رو قلم پاش در آورده بود که از مغز اسخونش چرك و خون پس میداد . حیو ونکی دائم خودشو خراب میکرد و کسی نبود زیرشو عوض کند . یه بوتعفی راه انداخته بود که چی بگم . طفلک یه دونه مو بسرش نمونده بود . پاک گر شده بود ...»

صدای دور گه زنی از بیرون بلند شد : «ماری جون ! بیا جونم واست مهمون اومده . برین تو اتاق زیوره که تنه همین حالا کرسیشو آتیش کرده .»

این صدا حرف آفاق را برید؛ و جیران را از جا پراند. جیران هنوز هم بعد از چند ماه باین اسمی که در آنجا رویش گذاشته بودند عادت نکرده بود. از اسم ماری یکنوع ترس و گریزی داشت که هیچ چیز آنرا جا بجا نمیکرد. این اسم او را از خودش بیگانه و فراری کرده بود. هنوز خودش را «جیران شهر ستونکی» میدانست. بنظرش «ماری» جنده و قیج و کهنه کاری بود که دائم مست بود؛ و از بغل یکی در میآمد و میرفت تو بغل دیگری. او با آنکه خودش «ماری» بود و کارهای «ماری» را انجام میداد؛ با وجود این گاهی که تنها میشد از جلد «ماری» بیرون میآمد و توی پوست همان «جیران شهر ستونکی» میرفت. درین حالت بود که تسلی پیدا میکرد و امید بدش راه مبافت اما حالا که خانم سر دسته او را برای پذیرائی مہمان تازه‌ای صدا کرده بود، خیلی متعجب شده بود. و خیال نمیکرد که باین زودی بعد از مرگ فخری مہمان قبول کنند. اما فرصت این خیال برایش خیلی کوتاه بود. بی فکر و تصمیم با صدای زیلش فریاد زد: «اومدم خانوم جون.» و باشد و از اتاق بیرون رفت.

آفاق ملتفت برگشتن جیران نشد. هنوز هم به پهلوی دیوار خوابیده بود و چرت میزد. و هر وقت که چشمانش را باز میکرد، نگاهش بعکس آدَمَك روی دیوار میافتاد.

جیران زود برگشت، و درحالی که از سرما میلرزید با کج خلقی رفت زیر کرسی گرفت خوابید. آفاق از تکان خوردن لحاف بیدار شد، و درحالت چرتی که داشت شنید که جیران میگفت: «فردای قیومت جواب خدا رو چی میدین؟.. خدایا به کاری کن که امشب مہمون نیاد!

بحضرت عباس هروخت میکنم مهمون اومده دلم هری میریزه تو ...
 چه سرده! ... کرسی اون اتاق ته متقلش دررفته و خاکسراش رو زیلو
 ولوه . مته یخچال می مونه . بازم اینجا ... همچین سرم درد میکنه که
 نکو . مته اینکه چکش توش میزنن . جیگرم برایه جرت خواب لک زده .
 راستی میکنی فردا قتل مسلمه . نمیدونم راسه ؟ اگه راس باشه من اگه
 سرمو بیرن کسیر و بخودم راه نمیدم ... خوشا بحال فخری که یه همچه
 شب عزیزی مرد ... آفاق !»

آفاق همانطور که چشماش بسته بود جواب داد : « چیه ؟ »
 جیران گفت : « هیچی . بخیالم خوابی ... بین ! من اینشالله بی فکر
 یش ، گوش شیطون کر ، پس فردا که روز سوم فخریه میخوام برم سر
 خاکش .. کاشکی توهم می تونی بیای ! »
 آفاق ، چشماش را باز کرد ؛ و نگاه مات و بی معنائی بآدمک روی
 دیوار انداخت و باخونسردی گفت : « قبر فخری کجاس که تو میخوای
 بری سرش ؟ »

جیران باشتاب و اطمینان جواب داد : « ازنته میپرسم ! اون رفته
 میدونه دیگه ! »

آفاق همانطور که بآدمک رو دیوار نگاه میکرد جواب داد : « واقعا
 که خیلی خری ! تو خیال میکنی رو قبر امثال ما کنبد و بارگاه میزنن که
 از ده فرسخی جاش معلوم باشه ؟ ماها قبرمون کجا بود ؟ یه گوشه ای
 جالمون میکنن که همی که آبی که رو قبرمون پاچیدن خشک شه دیگه جاش
 گم میشه . تو چار ماهه که تو این خراب شده کار میکنی ، هنوزم نفهیدی
 که چیکاره هسی و کارت چیه ؟ ما که اسممون باهامونه . ما شهرنوی

هسیم. ما قبرهون کهجا بود؟ قبر و گنبد و بارگاه مال آدمای نجیبه ... یادم میاد وختیکه دختر بودم تو خونیه یه آقائی کلفتی میکردم. آقاهه خیلی پولدار بود. دم و دسگاشم خیلی بود. هر شب مهورنی، هر روز مهمونی. امانگو که خانومه رفیق داشت. یکی از دوستای آقا رفیق خانوم بود و وختیکه آقاهه خونه نبود، پسره میومد و با خانوم دوتائی میرفتن تو اتاق. یه وختام میشد که با هم میرفتن بیرون. کلفتا میگفتن آقا خبرداره؛ اما برو خودش نیاره. میگفتن یه وختم روشون رسیده بوده. گردن اونای که میگفتن. اما من میدیدم هر وخت آقا میومد خونه اول کاریکه میکرد دس خانومو مایع میکرد. شبای مهمونیم تمام مردا که مهمون بودن دس خانومو مایع میکردن. او نقد ربش احترام میزوشتن که بگم چی. آقاهه هم خانومو روونیه بابلسر میکرد؛ و خودش زن یکی از دوستاشو پنهونکی شوورش میاورد تو خونه. اگه بخوای خوب بدونی من از همون وخت که تو خونیه اونا بودم اینکارارو اونجا یاد گرفتم. خدا خودش میدونه که من چشم و گوشم تو خونیه اونا واسد. بخیالم خوبه. اما بعد آفهمیدم که برایه اونا خودشون خوبه. اونا یه چیزای دیگه دارن که هرچی عیب که از اونا بالاتر نباشه میپوشونه. کس دادن پولدارا و مردن گداها بی سرو صداس. اونا هستن که تا وختیکه زنده هستن همه چی دارن؛ و بعدم که مردن یه سنک مرمریچه کندگی رو قبرشون میزارن. ما کفن داریم که گورداشته باشیم؟.. بگو میتم دیشب چتون بود بازم با این پیره کفتار سر شاخ بند کرده بودین؟ دیگه چه مرکش بود؟ اصلا تو از روزی که تریاك خوردی او باهات چپ افتاده.

جیران با بی اعتنائی جواب داد : « یه ورش ! از این بدتر که

نمیشه . »

هنوز جیران خمیازه اش را تمام نکرده بود و در کش و قوس لذت آن درجایش میلولید ، که باز همان صدای دورگه از بیرون بلند شد : « ماری جون ! بیا جونم . واست مهمون اومده : »

جیران خمیازه اش را نیمه کاره خورد ؛ و باخشم و دل پری به این صدائی که از ته دل دشمن میداشت گوش میداد . بعد با غیظ لهعاف را پس زد و نشست . گوشه لهعاف بالا هاند و همانطور راست ایستاد . ولی جیران با آن اعتنائی نکرد ؛ و همانطور که بود و لش کرد . ساق پاها و رانهای پلاستیده گندمیش مثل دو نیمسوز دود زده از زیر دامن تنک و کوتاه عنایش بیرون زد ؛ و تنکه کرباس آیش که خشتکش زرد و نمناک بود از بیخ رانهایش بیرون افتاد . بعد جورابهایش را که پائین ، روی قوزک هایش لوله شده بود بالا کشید و زیر زانو هایش گره زد . یک اسکناس پنجریالی تاشده از زیر تار و پود نازک جورابش پیدا بود . « کاشکی خدا مرگم میداد راحت میشدم . بخدا که ذله شدم .

دلیل مردها ، که بدودس بریده ابوالفضل بدنشونو غلغلیه کرم بکنه و زبونشون پیش از خودشون اون دنیا بره نروشتن خودمو خلاص کنم ... مرگمون دس خودمون نیس ، اما ایندفعه میدونم چیکار کنم . میریزم تو عرق ، آب میکنم میخورم یه شب میون هفته که مهمون نیاد ! حالا بین ! تا بامن لجبازی نکنن ... بقرآن عاجز شدم . خورد شدم . از رمق شدم ! همش مهمون ، همش مهمون ! بحق تیر ناحقی که بحلقوم علی اصغر حسین خورد که ریشه تون از رو زمین بریده بشه ... بحق محمد که

بترکین! روتختیه مرده شور ریخته .. چگونه !

جیران اینها را پشت سر هم گفت و از اتاق بیرون رفت ؛ و ته لهجه دهاتیش را هم با خودش برد .

آفاق همه حرفهای جیران را بدون علاقه و میل شنید ؛ و هیچکدام از آن حرفهای بدش ننشست. اینها برای او کهنه و عادی شده بود. اما او مثل جیران ، دیگر اینروزها زیاد بخودش مرد نمیدید. او دیگر وازده و دور افتاده شده بود. و هیچکس اسم او را نمیآورد. هر کس میآمد میگفت «ماری» و او با آنکه حسادت جیران را میخورد، ولی چون عاقبت و پایان کار او در نظرش روشن بود ، دلش برای او و خودش هر دو میسوخت ؛ و یک خرده دلش تسلی پیدا میکرد . زیرا که میدید جیران هم آخرش بروز خودش میافتد . دلش خنک میشد . این تنها انتقامی بود که بنظر خودش حق داشت از نوع خودش در مقابل رنجها و ناکامیهاییکه دیده بود بگیرد . هر چند هیچگونه دلخوری با جیران نداشت .

یادش آمد که میخواست طاق باز بخوابد . حرکتی کرد و طاق باز خوابید . التهاب شدیدی در گلو و کوفتگی همیشگی را در بدن حس کرد . به تیرهای سقف خیره شد ؛ و عادة آنها را شمرد . اما قباله میدانست که آنها را شمرده و یازده تاهستند . آنوقت بوریای وسط تیرها را شمرد آنها هم یکوقت یازده تا ، و یکوقت دوازده تا بودند. در شمارش آنها دچار اشتباه میشد . بعد از شمردن تیرها و فاصله میان آنها ، پیش خودش خیال کرد : « دختره ی خر خیال کردی بهمین آسونی دس از سرت ورمیدارن ؟

تو تازه شونزه سالته و اول کارته . این مهمونای طاق و جفت همشون واسیه خاطر تو اینجا میان . حالا موقع چشم نازک کرد نته ... اما اینا

همیشه‌ای نیس . میاد آنروزیم که توهم پائین تفت مته مال ماگند بزنه
و کسی تف روت تندازه .. کاشکی حال داشتیم یا میشدم اون تنکه پاتیزمو
آب میکشیدم و زیر کرسی بهنش میکردم خشك شه . این یکی دیگه
مته قاب دسمال شده، اینو بدمش تنه خشتکشوعوض کنه، بکنه واسیه
خودش .. بنظرم امشب سرو کلیه پسره پیداش بشه . بازم این ... خدایا
شکرت، بداده ات شکر، به نداده ات شکر ... اگه طلعتت دوتو منمو میداد
میدادم یه خورده خنکی میخریدم میریختم روجیگرم . گاسم شب عیدی
این جوش و موشا برنشون ... یادم باشه هر وخت پینه دوزه اومدش
کشمو بدمش تختش بندازه ... نمیدونم کی برم دم پستخونه یه کاغذ بدم
عراق ؟ نمیدونم این پوره زن بدبخت چه سرش اومده ..

همه اینها را پیش خودش خیال کرد ؛ اما از جایش تکان نخورد .
فکرهای دور و دراز زندگی بیست و چند ساله اش ، از آنروزی که یادش
مانده بود ؛ تند و محو ، در هم و قاتی پاتی ، از نظرش کنشت . اما تا
میخواست به یکی بیشتر فکر کند و ذهنش را روی یکی از آنها
تمرکز بدهد، فکرش لیز میخورد و کم میشد . به خوشیها و زجرهای
زندگیش ، به مردهای یشماری که در مدت عمر کوتاه خودش دیده و با
آنها خوابیده بود ، با نهائیکه بیشتر باو کیف داده بودند ، و با نهائیکه
بدمستی کرده و کتکش زده بودند فکر میکرد . از هر يك از آنها عکسی
در هم و برهم و مغشوش در خاطرش مانده بود . یکی تاریك و مات ، یکی
روشن و تو ذوق زن .

فکرش رفت با اولین دفعه‌ای که بخودش مرد دیده بود . این خاطره‌ای
بود شیرین و سرزنش آمیز که همیشه لذت و پشیمانی آن در خاطرش

بود .

آن بعد از ظهر تابستان را توی گندها با پسر اربابش هیچوقت فراموش نمیکرد . و بعدها اتفاقات زندگی روزانه اش را با دقایق آن روز میسنجید و ته دلش مدت ها بآن میاندیشید . یکوقت ها خیال میکرد که بدبختیش از همان روز شروع شد اما میدید که آنروز مجبور بوده ، و امروز هم مجبور است اما بوی عطر آنروز پسر ارباب هیچوقت از توی دماغش بیرون نمیرفت . چند بار دیگر در شهر و در همین خانه ، همان بو را از مردهای دیگر شنیده بود . آنآ فکرش رفت بآنروزی که شکمش بالا آمد و از ده سنگسار و بیرونش کردند هر قدر دوا خورد ، مشت توی شکم خودش زد ، قاطر سواری کرد ، آب از چاه کشید و گنه گنه خورد ؛ بچه نیفتاد که نیفتاد . اما وقتی که سر موقع خودش آمد ، فوراً مرد مثل اینکه نطفه اش بسته شده بود که بدنیا بیاید و او را رسوای خاص و عام کند و بمیرد . درین موقع سوزشی زیر بغلش حس کرد . آنجا را که خاراند ، رشته خیالاتش با آن خارش بریده شد .

« جیران جون ، دست درد نکنه ، حالا که اومدی به آتیش جرخونم بریز این زیر . بارک الله ! ... نمیدونم چطور شد که یهو کرسیه یخ کرده »

جیران آفتابه ای که دستش بود گذاشت گوشه اتاق و دستپاش را که آب از شان میچکید بادامن پرهنش خشک کرد و گفت :

« این مرتیکه خاک تو سرم دیورنه شده . تایشاهی سنار گیر میاره ، میاد میریزه تو دس این پیره گفتار ، خیال میکنه او بما نم پس میده . »

آفاق پرسید: «کیومبگی؟»

جیران که موهایش تو صورتش ریخته بود و آتش چرخان را
میچرخاند جواب داد:

«همین سیوره هر وخت که میادش دو سه تومن برای یه سیکار
میده باین پیره سگ. هرچی بش میکم: نده، زیاده؛ دیگرون نصب
توهم نمیدن. بخرجش نمیره، میکه: :اگه بهش ندم توروهم نمیده؛
اونوخت بین آفاق این با ما چجوری تامیکنه! ازسگم بدتر. از بسکه
شلغم زیر آتشی خوردیم دلمون ترکید. اگه بعضی وختا مشتریانون و
کبابی، کشک ولبوئی رومون تونیارن سردو روزه دیدی از رهق شدیم.
پریشب همین «قربونه» اومده بود ویه آبخوری‌های واسم آورده بود.
میدونی آفاق؟ نقرس. از تو خاکروب‌های خونه یه سرهنکی پیدا
کرده. بنظرم پیره سگه فهمید. نمیدونم پشت در اتاق گوس میداد یا
تو دس قربون دیده بود. وختیکه قربون رفتی اومد ازم پرسید:
قربون چی بود بهت داد؟ گفتم: هیچی! چی داشت بده! آفاق چون
چرا بدم؟ کوفتم سرسینش نمیزنم. اگه بدونی چه آبخوری خوشکلیه
یه وخت یواشکی بهت نشون میدم.»

آفاق بحرفهای جیران گوش نمیداد. بیشتر حواسش متوجه دایره
آتش چرخان بود. هر جرقه‌ای که از آن می‌پرید، با چشم دنبالش میکرد.
تا آنجا که در هوا نابود میشد. سرش را آهسته رو بالش با حرکت آتش-
چرخان حرکت میداد. چند لحظه پس از آنکه حرفهای جیران تمام شد،
آتش چرخان هم از حرکت ایستاد. جیران آنرا نزدیک دهش برد و
آن را فوت کرد. شعله زرد رنگ کوتاهی از آن بلند شد. دوباره آنرا

چرخاند و دنبال حرفش را گرفت :

« دیشب نفهمیدی چطور شد . آخر شبی که نظامیا و آجاناریخته بودن تو حیاط ، این پسر دلقولو فروشه نیس که به وخت با عالم قمی ریخته بودن روهم ، این پسر دفته بود عارض شده بود که کیف پول و چیزاشو اینجاذدن . من به مهمون قره من داشتم که دهنش یاک بوسیری میداد که آدم اوقش مینشس . تازه از دستش خلاص شده بودم مهمون شب خوابم نداشتم ؛ گفتم برم کیمو بزارم . یهو دیدم پیر گفتار مته اجل معلق بدو بدو اومد دستمو گرفت که برو تو اتاق مهمون شب خواب داری . رفتم دیدم تو اتاق کسی نیس ، اما به آدم شر و وری که آگه آتیشش میزدن بو کهنه ازش نمیومد ، اونور حیاط جلو ایوون و اساده خیر سر خانوم گنده رو برقا میشاشه . منو میگی ، آتشی شدم : گفتم : چرا زیور و نمیری ؟ گفت : اون زیر سیخه . منم هرچی از دهنم در- اومد بارش کردم . گفتم : مکه هرچی سنگه برا پالنگه ؟ چطوره که هرچی مشتریای نونوار و اداره بروه میکنی شون تو اتاق خودت و میری از سه فرسخ راه دختر خواهر تو بدو نخود شیر از تو بغل شور و قرقساقش قرمیزی میاری میندازی زیر پاشون ؛ بما که میرسه هرچی کور و کچل و دوره گرده نصیبمونه . بما که میرسه آسمون میتپه ؟ چیزی نمونده بود که با دندونام تیکه پارش کنم . یدفه دیدم مرتیکه مته اینکه حرفای منو بخودش خریده بود اومد جلو . تو دلم گفتم همین حالاس که به الم شنگه راه میفته . مرتیکه جلو که اومد ، تونور فانوس صورتشو که دیدم چیزی نمونده بود از حال برم . دیدم یونسعلی شور اولیمه . آگه بدونی چه حالی شدم . نصیب گرك بیابون ؛ چه درد سرت بدم . رفتیم تو اتاق

زیر کرسی گرفتیم نشستیم . یونسعلی ماتش زده بود . طفلك همش آه میکشید . صورتش شده بود مته اطلس کلی . یه پنج سیری عرق و یه مشت تفخمه از جیبش درآورد و گذاشت رو کرسی . بعد که یه دو تا گیلان عرق خوردیم گفتش : آخرش کارت باینجاها کشید ؟ چقدر بهت گفتم این کفشدوزه رو ولش کن ، واست عاقبت نداره ؟ تا آخرش منو زخم زد و تورم باین روز انداخت . من هنوز بادستم خوب نمیتونم کار کنم . منم برای اینکه او غصه نخوره گفتم : حالا شده دیگه . اینجا هم بهم بد نمیکذره . همش لبشو گاز میگرفت ؛ ودعای عربی میخوند . آخرش هم شب نموند . همش یه ساعت بیشتر تنوس بمونه . میگفتش میخواد صب کلهی سحر بردش لویزون برای قنات پاك كنى . حالا مقنیه . اصلا نمیخواه کاریم بکنه . من خیلی بهش اصرار کردم . میگفت : تودیکه بمن حرومی . اما وختیکه سه طلاق کردم کور پشیمون شدم . اما چه فایده که دیگه از ترس محلل نمی توهم رجوعت کنم . آفاق جون به قرآن یه کیف بردم که چی بگم . مته اولاش بود . اصلا همون بوشب عرسیمون رو میداد ... »

آفاق تو حرفش دوید و گفت : « این همون نیس که میگفتی یه بچه شش انگشتی از یه زن دیگه داشت ؟ ... »

جیران از آن شور و ذوقی که داشت پائین آمد و جواب داد : « نه ، اون شور بعدیم بود ... اما آفاق جون خوب که فکرش بکنی ماهم باندازه خودمون خوشیامونو کردیم ... اینو بهت نگفتم یونسعلی وقتی میخواست بره دس کرد بهم پنج تومن داد و گفت : ییس و پنجزارش

برا خودت ویس و پنجزارشم بده برا خونه . اما هرچی کرد نگرفتم .
تا دم درم باهات رفتم و نزو شتم پیر گفتاره ازش چیزی بگیره . حالا که
رفته . زنیکه چاله سیلابی اومده میکه : من این حرفا رونیفهم .
میپاس فردا صب مہراشو تحویل بدی . میپاس از خودت پولاشو بدی
خانوم رئیس، ازش مہربگیری . اگہ ندی پات میتویسم . اگہ یدہ خورده از
شکمتون کم بشہ دنیا رو زیرورو میکنین ، آخرش آفاق جون تايہ
تومن ازم نگرفت ولم نکرد .»

جیران در این موقع لعاف را پس زد و آتش چرخان را روی
منقل گذاشت و همینکه رفت زیر کرسی بخوابد ؛ همان صدای دو رگہ
از بیرون بلند شد : «ماری جون ؛ بیا جونم واست مہمون اومده . زود
باش جونم .» ... آفاق غلتی زد و دوبارہ رو بدیوار ، بہ پیلو خوابید و
بصورت آدمک روی دیوار خیرہ شد .



آخر شب

«آرام» انگشتان تریاکی رنگش را دورا دور چراغ پریموسی که جلوش روی چهارپایه صدا میکرد بهم میمالید و به بتریهای مشروب توی قفسه برابزش نگاه میکرد. هوا سرد بود. بیرون برف سنگینی باریده بود، هنوز هم میبارید. مشتریها همه رفته بودند. غیر از خود آرام و کربهی سیاهی که رو زانوهایش خوابیده بود و خور و خور میکرد کسی در مغازه نبود.

شاگردش داشت دکان را تخته میکرد. تخته ها را یکی یکی از روی دیواری که حلب های خیارشور و زیتون و «مخلوط» پائین آن بود بغل میزد و میبرد. آرام چشمانش را بقفسه انداخته بود و پیش خودش فکر میکرد:

«هازار یرکوهار یور تومن. آیندغ ال یوت هاریور تومن. کلینی هزار، این هاریور تومن.» بعد چشمش افتاد بقالب های ماهی یخ زده چروک خورده و دوار دک پخته ی مفلوک قهوه ای رنگی که جلوش روی میز بود. فکرش بریده شد.

دوتا آدم آمدند تو مغازه رو سر و دوششان برف زیادی نشسته بود . هیچکدام پالتو تنشان نبود . رو لباسهایشان گچ و گل خشک شده بشکلهای مختلف دیده میشد . آنکه اول نو آمد ، دستپایش توی جیب شلوارش بود ، و کپی سیاه گل آلودی سرش بود . يك ماله از تو جیب کتش بیرون زده بود .

رفیقش که سر برهنه بود و هنوز صورتش مو در نیاورده بود ، پشت سر او ایستاده بود و بادهن باز و چشمان کلابیسه به بتری های مشروب و قوطیهای توی قفسه نگاه میکرد . اول بعکس ماهی بزرگی که رو يك قوطی بود خیره نگاه کرد ؛ بعد نگاهش را از روی آن برداشت و به کالباس کج کلفتی که از چنگك آویزان بود انداخت . بعد از آن به پشت گردن رفیقش که جلوش ایستاده بود نگاه کرد . تمام هیكلش نگاه شده بود . نگاه صاف و تو خالی .

مردکی سیاه که هاله از توی جیب کتش بیرون زده بود ، جلو
میش تخته ، برابر آرام ایستاد و گفت : « یه هف سیری سگانه ! »

آرام همانطور که دستهایش را روی پریموس گرفته بود ؛ از بالای چشم نگاهی بمردکی سیاه ، بعد برفیقش کرد . آنوقت بدون آنکه برای بلند کردن گربه ای که روی زانوش خوابیده بود و خور خور میکرد به خودش زحمت بدهد ، همانطور از جایش بلند شد . گربه به چابکی پرید روی زمین ؛ و از آنجا خیز برداشت و رفت بالای پیش تخته نزدیک اردکها نشست .

آرام يك بتر عرق در بسته از توی قفسه بالای سرش بیرون آورد
و جلو مرد کی سیاه گذاشت . مرد کی سیاه گلوی بتر را با سه انگشت

گرفت و آنرا بلند کرد و برابر صورت خود گرفت . لحظه‌ای بآن نگاه کرد . به لاک و باندرل و نهی که رو آن چسبیده بود نگاه کرد . به چکه لاک‌ی که روی گلوی بترچکیده بود نگاه کرد . سرش بر است و به چپ تکان می‌خورد . مژه نمی‌زد . بیشتر سیاهی چشمانش زیر پلک‌های بالایش کم بود . مثل اینکه داشت بابر و های خودش نگاه می‌کرد . اما ظاهراً به بترنگاه می‌کرد . بعد بتر را گذاشت توی جیب شلوارش . اما هماندم با شتاب آنرا بیرون آورد و بی آنکه خودش بعقب سرش نگاه کند بتر را بطرف رفیقش دراز کرد و گفت : « بکی بریز ! »

رفیقش مات و مبهوت باو نگاه کرد . مثل اینکه برای دفعه اول او را دیده بود . بتر عرق را هم ندید . سرش تکان تکان می‌خورد ، و سکسکه می‌کرد . آن‌گاه بدون آنکه بتر را بگیرد سرش افتاد زیر و یواش یواش چهار زانو رو کف مغازه نشست . تف خشکیده پر صدائی رو زمین انداخت و بآن خیره شد . سرش تکان تکان می‌خورد . بعد سرش خم شد تا پیشانیش بزمین رسید و رو تف ها افتاد .

گربه سیاه با چشمان سبزش ، مؤدب بارد کهای مفلوک نگاه می کرد و از سرجایش تکان نمی‌خورد

مردی در قفس

سید حسن خان در خواب غلتی زد و پهلوی به پهلوی شد. تا آمد بیدار شود ورنجهای زندگی تنهای خود را بیاد بیآورد، دوباره خوابش برد. اما این خواب خیلی سبک بود. در حالتی بین خواب و بیداری دو دل ماند که آیا پیش از اینهم زنده و در دنیا بوده یا نه. در آن بیهوشی شیرین که داشت، میگشت بلکه از زنده بودن خودش چیزی بیادش بیاید، اما چیزی دستگیرش نشد؛ و عکس العمل تنفر سرشاری که در بیداری بزنگی داشت او را در شك باقی گذاشت.

از عمر گذشته سابقه‌ای در خاطرش نمانده بود. برای يك لحظه بنظرش آمد که با شعور و سادگی يك طفل در دنیائی دیگر که سراسر آن رؤیا و فراموشی گرفته، از شکم مادر زائیده شده و یادگارهای نیم قرن زندگی بریده بریده و معوض شده‌اش که از هیچ شروع شده و بهیچ ختم میشود، در آن فراموشی سربه نیست شده بود.

اما با همه اینها، در آن وقت حالتی داشت که از خواب و

میوه‌ی روشن‌تر و به بیداری و هوشیاری دردناکش نزدیک‌تر بود . با يك كوشش باطنی تقلا میکرد بلکه حقیقت تلخ آن حالت را از بین ببرد و رشته‌ای که او را بزندگی و بیداری مربوط کرده بود پاره کند و زنده بودن خودش را از یاد ببرد ، اما همین كوشش نهائی سبب شد که کاملاً بیدار شود و یقین کند که تازه متولد نشده ، بلکه نیم قرن پیش از این در لاهور بدینا آمده ، زجر کشیده ، پای چپش را از بالای زانو بریده‌اند ، سودابه را از دست داده و اکنون هیچکس را درین دنیا ندارد . فقط بایك سك و يك دده زر خرید ، دور از مردم در خانه پدریش ، خود را زنده بگور کرده و محکوم است که زندگی کند . برای همین چون بزنده بودن خود یقین کرد ، آزرده و دلگیر شد ؛ و برای این زندگی دوباره دلش گرفت .

با چشمان بسته ، سایه و روشن در و پنجره را تشخیص میداد و از پشت پلکهای بسته ، نور مزاحم و وقیح بامداد را میدید ؛ اما نمی‌خواست چشمهایش را باز کند . از دیدن در و دیوار اتاقش يك نوع ترس و زدگی در خودش حس میکرد . و از دوباره رو برو شدن با محیط خود دلچرکین و یزار بود . باز او بود و همان اتاقهای تو درتوی پرده افتاده گرد گرفته ، که در آنها پرنده برنمیزد . باز او بود و يك هشت اسبابخانه قدیمی که سالهای سال بود روی آنها گرد نهشته بود و کسی نبود آنها را جابجا کند .

فقط يك دلخوشی داشت و آن راسو بود . فکر راسو ، خاطرش را آسوده میکرد . راسو شبها پائین پایش روی دوشکجه‌اش بی صدا و بدون خوردخورد ، مثل يك حلزون دور خودش چنبره میزد و میخواست .

بودن يك موجود در اتاقش که بهیچوجه در صدد خرده گیری و کنجکاوی از کارهایش نبود ، باعث دلگرمی و آرامش خاطرش بود . پس اول به فکر راسو ، و بعد بامید و دلخوشی تریاك چشمانش را باز کرد .

سید حسن خان بعد از مرگ زنش سودابه ، که تمام مدت زن وشوهریشان یش از سه ماه نکشیده بود ، انس وعلاقه اش را از همه چیز برید و دوباره ، مثل اول تك وتنها درخانه قدیمی ساز اجدادیش بایك مشت اسباب خانه ارثی ، مانند قدح های مرغی مال چین ، لاله و مردنکی و تنگ بلورهای اثریشی ، شمعدان و پیه سوزهای نقره کوب کنده کاری شده ، تسیح های شاه مقصود و کشکول و سر و مرجان و اقسام چوب وافورهای کهور زرك دار ، مثل میکروبی که محیط مساعدی گیر آورده باشد ، برای خودش میان آنها میلولید و وجود داشت . نه گاهی بفکر فروش آنها اثنایه میافتاد ، و نه آنها را لازم داشت و نه گاهی حوصله میکرد بآنها سر بزند . بین آنها اسباب خانه فقط يك قلمتراش دسته صدف دوازده تیغه ای « راجرز » بود که آنرا سی سال پیش در « آگره » از روی ميزيك رفيق صمیمی هندی خودش دزدیده بود . باین قلمتراش علاقه و کینه شدیدی داشت . خودش هم نمیدانست چرا آنرا دزدیده ، شاید برای اینکه درنهایت کاری را انجام داده باشد . بهر حال ، آنچه که واقع شده بود این بود که او بدون آنکه رفیقش ببیند ، چشم او را پائیده بود و آنرا از روی میزش کش رفته و درجیب خود پنهان کرده بود . و تمام مدتی که در آنشب باهم بگردش رفتند ، دستش را از جیبش بیرون نیاورده بود . و بقدری آنرا سفت و

سخت در دست خود فشار میداد که انگشتانش عرق کرده و خسته شده بود. هنوز هم بعد از سی سال آن قلمتراش زیر تشکچه ای که رویش می نشست و تریاک میکشید دیده میشد. و هر وقت یادش می آمد، آنرا بر میداشت و خیلی با تعجب و نا آشنا، مثل اینکه هرگز آنرا ندیده باشد، نزدیک چشمش میبرد، و از پشت عینک بادامیش آنرا تماشا میکرد. با حوصله و عناد قیچی وارّه و سوهان و قاشق و چنگال و گوش پاک کن و تیغه های براق و پرنده آنرا یکی یکی باز میکرد و با یکنوع کینه و خشم کهنه ای آنها را دو بساره میبست و زیر تشک قائم میکرد. اغلب، همانطور که تیغه های براق و تیزش را با ناخن امتحان میکرد، بفکرش میرسید آنرا سربه نیست کند. کاری کند که دیگر نبیندش. چونکه از دیدنش ناراحتی و ترسی باو دست میداد که آزارش میداد و روحش را میخورد. بعد از آنکه فکری کرد آنرا توی حوض، مستراح یا قنات توی باغ بیندازد، دو باره آهسته اطراف خودش را نگاه میکرد و آنرا سر جایش میگذاشت.

همسایه ها خیال میکردند که سید حسن خان تمام مدت شبانه روز در خانه اش مشغول عبادت و نماز و روزه برای زن جوانمرگش سودابه است. چونکه گویا يك وقت یکی از آنها از دده یاسمن، کلفت سید حسن خان، پرسیده بود، و او هم از راه لجبازی و حرص جواب داده بود: «بله! سید حسن خان از وقتی که زنش اینطور شده تمام وقت تو خانه مشغول نماز و روزه برای زنش است.» از آنروز دیگر در معامله بقدری باین حرف شاخ و برگ گذاشتند که سید حسن

خان در نظر اهل محل امامزاده شده بود. زنهای ییوه و دخترهای ترشیده بروفای او غبطه میخوردند، و آرزو داشتند او را ببینند. اما مگر سیدحسن خان گاهی پایش را از خانه بیرون میگذاشت.

بر خلاف گفته دده یاسمن، سید حسن خان در خانه خودش هرگز مشغول نماز و روزه نبود. بلکه برعکس، اوصوفی سست اعتقاد و هرهری مذهبی بود که باینجور چیزها بغض و عداوت پر پیله ای داشت. این آدم از دنیا و آدمها و مذهب هایش سرخورده و بچهار دیوار خانه خود پناه برده بود. و از روزیکه سودابه مرده بود در صدد برآمد که از علاقه ها و آرزوهای خودش بزند و به چیزی انس نگیرد.

برای همین بود که هنوز هفته زنش سر نرفته بود که قناریهای هلندی فرفری بآن نازنینی که هر کدام را باخون جگر بدست آورده و جوجه کشی کرده بود، از قفس آزاد کرد. این روزهم در خاطرات زندگی او غم انگیز و فراموش نشدنی بود، و قتی که یکی یکی آنها را پر داد، دلش بهم فشرده شد و بغض گلوش را گرفت. همچنانکه لبهایش را بهم فشار میداد و کوشش داشت گریه خود را بخورد بعلاقه شدیدی که سودابه بآنها داشت فکر میکرد و دلش میسوخت. اما قناریها چون از اول بقفس عادت کرده بودند، بلد نبودند پیرند. برای همین بچند خیز خود را روی علفهای خشکیده چینه باغ انداختند و با آشفتگی و ترس، سرهایشان را باینطرف و آنطرف حرکت میدادند و جیک جیک میکردند. سید حسن خان از آوارگی و بی خانمانی آنها دلش بدرد آمد؛ و از کار خود پشیمان شد. مایل بود اگر بشود آنها را دوباره بقفس برگرداند. برایشان موج کشید. ولی آنها همانطور نابلد روی چینه باغ نشسته بودند و از محیط

ناآشنای خود در تعجب بودند . او میدید که آنها هنوز در قلمرو علاقه و محبت او هستند . اما از علاقه دوباره اش احساس ناراحتی کرد و چوب زیر بغلیش را بطرف آنها تکان داد و کششان کرد . قناریها با ترس هر کدام بگوشه ای پرواز کردند . از رفتن آنها دلش آرام شد . چونکه دیگر نبودند که برایشان غصه بخورد . فقط قفس خالی آنها که از چنگ آویزان بود ، مثل جسد مرده ای در آویخته ای که تازه جانش در رفته باشد تکان می خورد . آنروزها سید حسن خان جوان بود و خیلی وقت نبود که با پای بریده از هندوستان برگشته بود

اما راسو . راسو ماده سگی بود از نژاد «سه تر» های ایرلندی که دو سال پیش از این موقعی که هنوز چشمهایش باز نشده بود خود بخود وارد زندگی او شده بود . سید حسن خان که تا آنروز کوشش کرده بود که از انس و علاقه خودش کم کند ، نه اینکه چیزی بر آن بیفزاید . هنگامی که او را در سوراخ راه آب باغ ، چشم بسته و نالان دید که سر لرزانش را باینطرف و آنطرف تکان میداد و پوزه مرطوبش را بخاک میمالید ، توانست او را ندیده بگیرد و بگذرد .

از آنروز بعد ، بادست خودش باو شیر داد . و خیال داشت همین که کمی قوت بگیرد او را از سر او کند . اما کم کم کار بجائی کشید که نه تنها او را بیرون نکرد ، بلکه چنان باو انس گرفت که جدا شدن از او برایش مشکل مینمود . راسو مثل قناری نبود که وقتی که به آنها آب و دانه میداد ، بی معنی و احمقانه بدور خودشان هی چرخ بخورند و از روی ناهمی و حق ناشناسی برهائشان را توی قهجان بشویند و به حالت عصبانی کننده ای هی اینطرف و آنطرف و رجه و رجه کنند و

بصورت او آب پشنكه بزنند . راسو هر حرکتی می کرد معنی دار و دلچسب بود . راسو بهتر از يك آدم رنج شادی و ترس را حس میکرد . و در برابر پیش آمده ها بی اعتنا و با گذشت بود . هیچگاه عكس العملی شبیه بمال آدمها از خود نشان نمی داد . هر چه داشت عالی و از روی بزرگ منشی بود . اگر گاهی سید حسن خان باو خشمگین میشد و او را از خودش میراند ، بعد که پشیمان میشد و نازش را می کشید ، او هم بدون گله و کرشمه ، پیش او میرفت و دستش را میلبسید و خودش را برای او لوس می کرد . در این اواخر ، خیال از سر واکردن او برایش از همه چیز ناگوارتر بود . زیرا همانطور که به ترياك عادت کرده بود ، براسو هم عادت کرده بود . و تنها مایه دلخوشیش او بود . راسو در تنهایی و رنجهای او شريك بود . روزها میشد که سید حسن خان وقتی که مشغول ترياك حب کردن بود ، یا هنگامی که عرق توی تنك میریخت ، یا سیگار رشتی می پیچید ، با راسو درد دل می کرد ؛ و سرگذشتهای زندگی درد آلودش را که باحدی نگفته بود با وسواس خاصی برای او نقل می کرد . راسو هم چشمان سیاه غزال مانند اش را بصورت او میدوخت و تمام قوای نهایش را بکار می برد تا خودش را شريك تنهایی و اندوه او نشان بدهد .

چند بار پشت سر هم چشمانش را بهم زد . نور خفیف و محوی که از پشت شیشه های رنگارنگ ارسی توی اتاق پخش شده بود چشمانش را زد . باز هم با اخم چند بار دیگر چشمانش را بهم زد و عاقبت آنها را بسقف اتاق روی عكس گل اندام دوخت . لحظه ای مات بآن عكس خیره شد ، بعد دوباره جلو خودش ، روی دیوار نگاه کرد . اما روی دیوار هم برای يك لحظه ، عكس گل اندام ، همانطور که توی سقف نقاشی شده بود

منتها محوتر، جلوش مجسم شد. چند بار دیگر چشمان خود را باز و بسته کرد؛ عکس رفته بود. و فقط چهارچوب سیاه آن در ذهنش جا بجا میشد. دو بازه بعکس توی سقف نگاه کرد. و برای اینکه امتحانی کرده باشد، سریع و دزدیده، چشمانش را کود کانه بدیوار انداخت اما باز عکس گل اندام روی دیوار افتاده بود. بهر جای دیوار نگاه میکرد عکس بهمان جامی پرید؛ تا آنکه کم کم اول خود گل اندام، و بعد چهارچوبه عکس آن از نظرش محو شد.

نگاهش که بساعت دیواری روی شاه نشین افتاد، عکس گل اندام را فراموش کرد. این ساعت چهارده سال بود که کسی آنرا كوك نکرده بود. در تمام این مدت عقربه هایش روی چهار و سه دقیقه ایستاده بود. مثل اینکه در تمام مدت این چهارده سال، زندگی او سر جای خود مانده و حرکت نکرده بود. چهارده سال تمام زندگی پراز رنج و یکنواختی او روی ساعت چهار و سه دقیقه مانده بود. این چهار و سه دقیقه که شاهد یک عمر زندگی تاریک و غم انگیز او بود از جای خود تکان نمی خورد که نمی خورد.

هر صبح که از خواب بیدار میشد عادت داشت که از میان تمام نقاشی های توی سقف، بعکس گل اندام و برود و بدون اینکه علت آنرا بداند همین بازی را هر روز دریاورد. گل اندام دختر چارقد سر تپل میل لب قرمزی بود که پیراهن اطللس آتشی و شلیته سفید پف کرده بتن داشت. و گاو از خود بزرگتر اخمویی را که زبانش از گوشه دهنش بیرون جسته بود بدوش گرفته و روی پله آخر عمارتی ایستاده بود و با چشمان بیحالت و وق زده اش بجلو نگاه می کرد. پشت سر گل اندام، با آنکه

دو طرفش پردهٔ مخمل عنابی با شرابه و منگوله‌های طلائی آویزان بود، يك كوه هم همانجا سبز شده بود كه پشت آن، روى يك كوه ديگر، سر و كلهٔ يك شكارچى با سيل‌هاى چخماقى و زلف دم اردكى، با چشمان درشت بى مژه ايستاده و انگشتش را تو دهنش تپانده بود. اين شكارچى كه پشت كوه ايستاده بود، از خود گل اندام و حتى از گاوش هم بزرگتر بود و با دقت زيادى جزئيات صورتش نقاشى شده بود. يك تازى و يك شير و دو بيچه آهو و يك خرگوش قاتى پاتى، پهلوى شكارچى بودند كه از تنگى جا، خرگوش زير دست و پاى شير خوابيده بود و البته شكارچى بآنها اعتنائى نميكرد.

امروز هم سيد حسن خان مثل هر روز بعكس گل اندام خيره شد و آنرا مانند هميشه دست نخورده ديد، خرده خرده عكسهاى شكار مرغابى در مرداب، ملكه چين، درياچه و كشتى، خيام و معشوقهٔ شراب بدست، حضرت اسمعيل و گوسفند قربانى، ضحاک ماردوش، شيخ صنعان و دختر كترسا و عكس جوان خوشگلى كه بى معشوقه اش گل سرخ تعارف مى كرد، همه را تماشا كرد. هر كدام از آنها برايش خاطراتى داشت اما عكس گل اندام چيز ديگرى بود.

سودابه ببيچكدام از آنها بقدر عكس گل اندام علاقه نداشت. وقتى كه زنده بود، صبحها كه در همين ارسى بيدار ميشدند، سودابه راجع بىك آنها از او چيزهايى ميپرسيد؛ و باهم خنده و شوخى ميكردند. اما سودابه كه سيزده سال ييش نداشت، از قصه گل اندام خيلى خوشش ميآمد و هر روز يك چيز تازه اى راجع بآن از او ميپرسيد: «اگه منم هر روز يه گوساله رو دوشم بگيرم و از پله هاى پشت بوم بالا برم، بعد كه گوساله گاوشد بازم ميتونم بغلش كنم؟ .. اون شيره چطوره كه بخرگوشه

و آهوا کاری نداره؟ ... اون مرتیکه مگر نه تفنك رو دوشش داره؟
چطور اون شیر رو نمیکشه؟ ... اون آهوانه بابا ندارن؟»

سید حسن خان اغلب عاجز میماند، بر میگشت بصورت بچه گانه اش
خیره میشد و بعد میخندید و چال صورتش را مچ می کرد.

حالا هم پیاد گذشته به عکس گل اندام نگاه میکرد؛ وزندگی
گذشته اش جلوش مجسم میشد. پیش خودش خیال کرد: «سودابه چقدر
باین عکسها نگاه کرد و به ذره نگاه خودش و اون روتونس برای تسکین
دل من جا بزاره. حالا او خالص شده و اینا همون جور سر جاشونن.
ای تف برین دنیا!» از این خیال سوزشی در نوك دماغش
حس کرد.

سپس آهسته و با احتیاط پدرانهای، مثل اینکه بخواهد سودابه را ناز
بکشد، یا او را از خواب بیدار کند، پچپچه کرد: «راسو جون! بیداری؟»
راسو را می خواست که تنه اش را بشکند و از خیال بیرونش بیاورد.
راسو مدتی پیش از او بیدار بود. او هم روی تشکچه خودش پائین
پای او چنبره زده بود و نیمی از زیر گلوی سفیدش را يك وری بیرون
انداخته بود و خودش را بخواب زده بود. بودن سید حسن خان در اتاق
برای راسو آرامش و دلگرمی بود؛ و خیلی خوب میفهمید که يك موجود
دیگر توی اتاق روی تخت خواب خوابیده است. صدای نفسهایش را یکی
یکی میشنید. و خودش را نیازمند نوازشهای او میدید. دلش میخواست
بوی گرم و زنده دست او را که بوئی غیر از بوی خوردنی، ولی لذتی
شیه بآن داشت، از نزدیک بشنود. این بو هم او را جور دیگر
سیر میکرد.

همان موقعیكه سيد حسن خان بعكس گل اندام نگاه میکرد و بسودابه فکر میکرد، راسو بانتظار شنیدن صدای پرمحبت و گوشنوار او چشمانش را بهم میزد و سراپا گوش بود. از گوشه چشم بطرف تختخواب نگاه میکرد، و منتظر بود كه او را صدا کند. برای همین بود كه تا پیچیده اسم خودش را شنید، يك خیز از روی تشكچه باشد و آمد روی فرش. اول كش و قوس رفت. روی دودست بلند خود فشاری آورد و روی دوپایش خوابید، بعد پاهایش را از عقب دراز کرد و به آنها هم فشاری داد و دهن درآی کرد، و صدای نازکی - مثل اینکه حظی برده باشد - از بیخ گلویش بیرون آمد. بعد زبان پشت گلیش را بدور پوزه اش چرخاند. آنگاه يكسر رفت بغل تختخواب و سرش را برای نوازش دستهای او، روی تشك گذاشت و روی دوپایش نشست.

سيد حسن خان دست كمرخت و بیحسش را كه انگشتانش بزحمت تاهیشد بسراو گذاشت و نوازشش كرد. از احساس پوزه تر و سردش حظ شدیدی، مثل حظ شهوانی درش پیدا شد. چشمانش را كه بسقف و هنوز روی عكس گل اندام افتاده بود، آهسته و بالذات بهم گذاشت. آنرا بدن نحیف و مهتابی سودابه پیشش مجسم شد عیناً همانطور كه او را همیشه در رختخواب دیده بود. ولی دستش بی اراده، مثل يك عادت یا يك عكس العمل با پوزه راسو ر میرفت. آنرا فشار میداد؛ و انگشتانش را جلوسورا خدای بینی او میبرد و نفس گرم نمناکش را حس میکرد. موهای نرم مخملیش را نوازش میداد. راسو هم لبهای گوشتا لویش را، بدون شرم و ناز با اختیار نوازش او گذاشته بود. بعد مثل اینکه قانع نشده، باشد، پوزه اش را ول داد، و با حرکت سریعی گوشش را گرفت.

زیر بنا گوشش غضروف كوچك بر آمده‌ای بود كه زیر دستش لیز میخورد.
 همیشه از بازی كردن با این غضروف خوشش می‌آمد. هم‌ندم آنرا پیدا
 كرد. راسو آب دهنش را قورت میداد و دمش را با كيف روی فرش
 میزد. « لاسی جون ! لوسی جون من ! مومون من ! شك شك من ! تو
 سگی یا آدمی ؟ از آدم بهتری ؟ بارك الله ! چه خوب كردی كه آدم
 نشدی ! اگه آدم شده بودی هر دز اینجا جات نبود... میدونم گشنه‌ای
 ای دلمسك. كيفت دیر شده حیوونكي ؟ حالا پامیشیم، ناشتائی میخوریم،
 تریاك میکشیم، دودت میدم ... »

این‌ها را همانطور با چشمان بسته میگفت و نفس نفس میزد. با هر
 جمله‌ای كه میگفت، دستش را يك هوا روی پوزه و گوش راسو می
~~كشید~~ دلش تپ‌تپ میکرد.

« امان از دس این قلب. مته اینكه روز بروز بدتر میشه. به‌وخت
 دیدی وایساد. یعنی همچی روزی میاد ؟ » اینها را پیش خودش خیال
 كرد. بعد گوش راسو را ول كرد. لحظه‌ای دستش از تختخواب آویزان
 شد. و خودش مدتی در رختخواب بدون حرکت باقی ماند.

بعد آهسته باكمك دو دست توی رختخوابش نشست. كمرش
 بی‌حس شده بود. و خستگی دردناکی اذیتش میکرد. همینكه نشست
 قدری صبر كرد؛ و آن وقت يك ورشد و لب تختخواب نشست. پای
 راستش بكف اتاق رسید. ران بریده‌اش توی زیر شلوار چلو ارسفیدپنهان
 بود. و آنچه كه از رانش باقی مانده بود، راست، روی لبه تختخواب
 قرار گرفت. پاچه شلوارش، تاخورده و بهم چسبیده، روی كف اتاق،
 پهلوی پای راستش افتاده بود. پاچه شلوارش را بادهست بالا کشید و از

پایین شروع پیچیدن کرد. قدری که آنرا پیچید، ولش کرد. چیزی از ران بریده‌اش نمایان نشد. بعد بكمك دوچوب بلوطی رنگی که چرم‌های زیر بغلش پوست پوستی شده بود و بالای تخت خوابش جاداشت، بلند شد و ایستاد. این يك جفت چوب زیر بغلی را بايك پای تخته‌ای که كفش زرد نارنجی پایش بود، درمريضخانه «جی»ی هاسپیتال بمبئی وقتی که پایش را بریدند باور دادند. اما آن پاهنوزنودر صند و قش گوشه انبار افتاده بود. فقط يك دفعه، آنهم روز عروسیش با سودابه آنرا بسته بود.

روی پای راستش ایستاد و با دو چوب زیر بغلش تعادل خود را نگاه داشت. قد بلند، شانه‌های بالا آمده و گردن تورفته داشت، يك اخم دائمی توی صورتش قالب گرفته بود. قیافه گریه‌آلودی داشت. گوشه چپ لبش پایین کشیده شده بود. مثل اینکه بخواهد گریه کند. پایش خشك و بیجان بود. خود را روی آن دو چوب و سینه پای راست بلند کرد و برآه افتاد. تمام قوت خود را درین راه رفتن غیر طبیعی بکار میبرد. اما عادت کرده بود.

این آدم ناقص الخلقه و اخورده هم مثل تمام مردم در مقابل احتیاجات طبیعی خودش زبون و بیچاره بود. اوهم ناچار بود که بتلافی و كفاره چند لقمه غذائی که میخورد، مدت‌ها در مستراح بد بوی دخمه مانند خانه خود بنشیند و بوی گند بالا بکشد. مجبور بود که بكمك چوب زیر بغلی کوتاهی که همیشه گوشه مستراح تکیه داده شده بود، روی يك پابنشیند و با عجز و انكسار، مثل فانوس، چین بشود و نفس نفس بزنند و آنچه را که با لذت و حرص خورده با اکراه و سخاوت پس

بدهد. این از قیودی بود که او را پیش خودش کوچک میکرد. اما در اینجا در چاهک مستراح، موش بزرگ بوری بود با چشمان کهربائی و پوزه و سیل دراز که سالها بود او را همانجا میدید. این موش او را مشغول میکرد؛ اما او از این معاشرت حمیلی خوشش نمیآمد. یکروز بخیالش رسید که او را مرگ موش بدهد؛ اما بنظرش آمد که اول باید خودش بخورد. او را میدید که دزدانه و باترس پوزه درازش را در مدفوع او فرو میبرد و با قیافه تقصیر کار و گدا منشی از آن میخورد و سیلش را حرکت میداد. ترس از وجود يك جاندار دیگر که از خودش بزرگتر بود او را بر آن میداشت که پی در پی از بالای چشم به سید حسن خان نگاه کند. مثل اینکه مرتکب جنایتی شده باشد. اینهم مخلوقی بود که درست مثل انسان، با ترس و لرز از خوان نعمت بیدریغ پروردگار خود متمتع میشد. اما او مثل آدم، روزی رسان خود را نمیشناخت؛ و او را سپاس و ستایش هم نمیکرد. شاید از این حیث اقلاً از آدم خوشبخت تر بود. این موش منفور برای بدست آوردن روزی خود کار هم نمیکرد؛ انگل بود اما پولی هم نداشت که تنزیل بدهد.

ساعتها توی سوراخ عقب چاهک چرت میزد و بچه های خودش را می لیسید و هر روز، سر موقع، رزقش کف دستش بود. سید حسن خان با دلچرکی و اخم به او نگاه میکرد و برایش غصه می خورد. و در دلش از او خجالت می کشید.

اما آن موش ابداً از افکار و دلسوزیهای سید حسن خان اطلاع نداشت؛ بلکه با لذت و اشتها شکمش را از آنچه که برایش رسیده بود میانداشت. وقتی که به ارسی برگشت، تازه آفتاب از پشت شیشه های رنگین

درها، روی فرش افتاده و نقش رنگ و رو رفته آنرا جلا می دادند بود. توی شام - نشین بساط ناشتائی و فور آماده بود. يك جفت قوری فیروزه‌ای «گردنر»، مثل دو دختر دوقلو، توی منقل هشتی برنجی کنار هم نشسته بودند. يك سینی بزرگ «نوربلین» که تویش د و جور مربا و نان سوخاری و کره و پنیر بود، کنار منقل روی سفره چرمی دیده میشد. توی سینی دیگر، يك وافور بلند که توی کیسه ترمهٔ بته‌جقه‌ای پیچیده شده بود، و يك نعلبکی پر از تریاک که تماماً يك اندازه حب شده بود، و يك چای دان زمردی صورت شاهی بهلوی منقل گذاشته شده بود.

سید حسن خان که داخل شد، راسو وسط ارسی توی نورهای مینیاتوری شیشه‌های رنگارنگ خوابیده بود؛ و داشت خودش را می‌لیسید. اما تاسید حسن خان پشت بساط وافور نشست، راسو هم مثل اینکه مدت‌ها در انتظارش بوده، بلند شد و کش و قوسی کرد و رفت نزدیک منقل و فاصله کمی که حرارت آتش را بخوبی حس میکرد دراز کشید. دستهایش را بجلودراز کرد و آنها را روی هم برگرداند. و با گردن شق و گوشهای تیز بمنقل نگاه میکرد. عکس دوقوری فیروزه‌ای و گل‌های آتش توی چشمانش افتاده بود.

سید حسن خان با تائی و از روی فرصت انگشتان باریک مفصل - درآمده و زر چوبه‌ای رنگس را روی آتش گرفت و بعد دستهایش را بهم مالید. حرارت آتش که بصورتش رسید گرمی و نشاط پر کیفی در خود حس کرد. هرم آتش حالش را کمی بجا آورد. در کار خود تعجیلی نداشت میخواست با سودگی و دل راحت کارش را انجام بدهد. و یقین داشت که کسی نیست که او را از کارش باز بدارد. او غذای راسو را همیشه

خودش میداد. روی دو تکه نان سوخاری کرمالیدو گذاشت جلوراسو و گفت: «بخور حیوونکی». راسو هم نانها را یکی یکی از توی بشقاب بادهن برداشت و میان دودستش گرفت و با تراکت خانمانه‌ای کوروج کوروج شروع بخوردن کرد.

راسو دودی بود؛ و از اینرو با حیوانات دیگر فرق فراوان داشت، چونکه يك احتیاج انسانی از آنها زیاد داشت. همین احتیاج اضافی او را با انسان خیلی نزدیک کرده بود. دود تریاک برایش يك احتیاج غیرطبیعی بود که تأثیر مستقیم و فوری روی اعصابش داشت؛ و سر بار احتیاجات دیگرش شده بود. هنگامیکه از دود تریاک سرمست میشد، هر احتیاج دیگری که داشت از یادش میرفت. چنان اسیر این کیف شده بود، که هیچگونه مقاومتی در برابر آن برایش میسر نبود. اگر کیفش دیر میشد، بدون آنکه خودش بداند که چه باکش است، و باید چکار کند تا راحت بشود، لخت و مرده‌وار رو زمین می افتاد و چشمانش را با عصبانیت بهم میزد و دم خود را روی فرش میزد. زبان خشك سمباده مانندش را بدور دماغش می چرخاند. از حال میرفت و حالت تهوع بش دست میداد.

بوی تریاک که بلندشد، راسو خود بخود به پهلو افتاد؛ و دست و پایش را دراز کرد و کش و قوس رفت. سنگینی و خنکی دودها را که روی بینی مرطوب خود حس کرد، چشمانش را بست و چند بار زبان ماست و لبوئی رنگش را بیرون آورد و دودها را بلعید. بی‌هوشی و لذت شیرینی در خود دید. لذتی که از غذا خوردن برایش دلچسب تر بود سید حسن خان از کیف او لذت میبرد و مرتب دود را بطرفش سر

می داد؛ و از این هم مقل بی آزار خیلی خوشش میامد. راسو هم بانفسهای عمیق دودها را می بلعید و بصدای آشنای جز جز تریاك گوش میداد، و دود هر پاك تازه ای که بطرفش میآمد سنگینش را روی ینیش حس می کرد.

کیف تریاك سید حسن خان را بعالم دیگری برد؛ و زندگی يك نواخت او را تنوعی می داد - زندگی تاریك و سرپوشیده ای، که پیمودن آن مثل یکراه پیمائی ممتد در گندابی بود که تازیگر گلوی آدم سوسمار و قورباغه و مار آبی وول بزند.

سید حسن خان آخرین فرد خانواده بزرگی بود که بمردن او دیگر کسی باقی نمی ماند؛ و خانواده اش متفرض میشد. سال وبائی که خودش در هندوستان بود، وباء، خانه آنها را جارو کرد؛ و هر که بود کشت. بعد از چند سال که برگشت خانه را از آدم خالی دید. فقط دده یاسمن بود که هنوز سر و سرو گنده راه میرفت و بگذار و بردار می کرد. هنوز لباس های خواهر و برادرهایش تو صندوق خانه از گل میخ آویزان بود. هنوز آن قالیچه عکسیکه خواهرش بدار انداخته بود نیمه کاره از کارگاه آویزان بود. تا با سودابه عروسی نکرده بود، حالت دیوانه ها را داشت. عشق سودابه زندگیش را عوض کرد و علاقه و انس او را بزندگی تازه کرد. عشق سودابه داغ بزرگ خانواده گیش را از یادش برد. اما هنوز سه ماه نگذشته بود که او هم خنق گرفت و مرد. این ضربت سید حسن خان را از پا در آورد. مرك سودابه که جلو خودش اتفاق افتاده و بادست خودش چشمهای او را بسته بود، دلش را جاکند و بناچار برای فراموشی چنان مصیبتی دست بدامن تریاك و عرق زد. هر چند قلبش خیلی ضعیف

بود و هر دوی آنها برایش مثل سم بود، ولی تریاک و عرق اورا مشغول میکرد. در تمام مدتیکه بیدار بود، کیف تریاک او را در حالتی بین بیهوشی و بیداری نگاه میداشت. همه چیز را میدید ولی چیزی حس نمیکرد. حتی نسبت براسو هم بی اعتنا میشد. کیف تریاک اراده اش را ازش میگرفت و تمام آنده آرزوهایش را خواب میکرد. وقتیکه وافور را بزمین می گذاشت و بمغده لم میداد، بدنش از بیحسی مثل این بود که سالها زیر فشار سنگ مانده و قدرت حرکت نداشته باشد. گاه میشد که بقدری تریاک میکشید که تمام روز بیهوش، مثل مرده، توی شاه نشین میافتاد.

وقتیکه دده یاسمن برای جمع کردن اسباب جای داخل اتاق شد هوا یکپارچه دود شده بود. سید حسن خان، توی شاه نشین، روی تشکچه به پشتی لم داده و چشمانش، مثل چشمان بیمار جان بسر، گشاد و بیحالت به طاق افتاده بود و نای حرکت در انداشت. مثل این که مدتها پیش مرده بود و مچاله شده بود. دستهایش زیر بدنش ستون شده بود. صورتش رنگ موم گرفته بود. راسو هم برابرش، مثل اینکه مرده و خشک شده باشد، همانطور بادست و پای کشیده به پهلوی خوابیده بود، و هیچ حرکت نمیکرد. بنظر میرسید که هیچکدام زنده نیستند. اما هر دو زنده بودند. سید حسن خان همه چیز را میدید اما حال اینکه حتی پلک چشمانش را از روی اراده بهم بزند نداشت. گاهی که پلکهایش میافتاد و چشمانش مرده وار نیمه باز و بیحالت میماند، توانائی بالا بردن آنها را نداشت. مغزش باد کرده بود و از داخل بدیوار جمجمه اش فشار میآورد. بدنش مور مور میکرد. قدرت هر کار و هر خیال ازش

سلب شده بود. راسو هم همانطور که پهلوان افتاده بود، گاهگاهی با چشم بسته و قیافه خواب، زبانش را بدو دهن میچرخاند. آب دهنش را قورت میداد و آملهای خفهی صدا دار میکشید.

دده یاسمن چشم دیدن راسورا نداشت. اگر دستش میرسید با دست خودش خفه اش میکرد. چونکه میدید تمام زحماتی که او میکشید، راحتش را راسو میبرد. هرچه گوشت لخم توی سفره بود مال راسو بود. هر جا که از آن راحت تر نبود راسو میخواست. سیدحسن خان اول برای راسو غذا میکشید، بعد خودش میخورد. دده یاسمن وقتی که میدید راسو توی شاه نشین جاخوش کرده و از دود تریاک کیفور شده، و از طرف دیگر بخودش نگاه میکرد، میدید عمری زحمت کشیده و حالا روزگار از یک سنگ هم کمتر است از غصه و حرص آتش میگرفت، و میخواست از سوز بترکد. نفس کشیدن و راحتی راسورا چنان بارشک و خشم نگاه میکرد که دلش میخواست با یا محکم بزند روی دلش و جابجا خلاصش کند. بعضی وقتها که از پشت در، گوش میایستاد و قربان و صدقه های او را نسبت براسو میشنید از حرص و جوش لبهایش را گاز میگرفت. اما جاره نداشت.

امشب، شب دوم بود که سیدحسن خان از دست راسو میخواستی میکشید. سگی که زندگی مرتب داشت و بیپوچه اسباب زحمت نبود در شب بود که خواب به چشمش نرفته بود. امشب هم مثل دیشب و پریشب تمام وقت با در و میرفت و با ناخن آنرا میخراشید.

میخواست بیرون برود. ولی چون در بسته بود، مردم نا امید به تخت خواب سیدحسن خان نزدیک میشد و با قیافه التماس آمیز و منتظر

باونگاه میکرد، و سرودمش را برای اوتکان میداد.

تاریکی سنگینی فضای اتاق را فرا گرفته بود. سیدحسن خان طاق بازخوایده بود و با چشمان رك بسقف نگاه میکرد. او علت بی تابی راسورا بخوبی میدانست؛ اما جرأت باور کردن آنرا نداشت. نميخواست و نمی توانست باور کند که راسوی عزیز در دانه اش مست شده و برای رسیدن بسگنر، در تب و تاب است. میدانست که راسو تلاش میکند بیرون برود تا با سگهای تو کوچه معاشقه کند. اما این حقیقت دردناك و رشك آور او را شکنجه میداد. زیرا چنان براسو علاقه داشت که راضی نمیشد محبت و احتیاج او بکس دیگر بغیر از خود او باشد. او پیش خودش حل کرده بود که راسو باید هر چه بخواهد، از او بخواهد، نه از غیر. بچشم او راسو سگ نبود که احتیاجان سگی داشته باشد، بلکه دخترك باهوش و باعاطفه‌ای بود که خوشبختانه بصورت سگی درآمده بود و رفیق زندگیش شده بود. در دنیا دلش را فقط براسو خوش کرده بود، که او هم داشت از دستش در میرفت. رقیبهای صلاحیت دارتری او را از راه در برده بودند. کارش بجای بن بست کشیده بود.

راسو را آهسته و سرزنش آمیز صدا کرد: «راسوی من! دخترك خوشگل من! تو چقدر بی وفا هستی. مگه تو آدمی؟ تو که آدم نبودی از کی تا حالا آدم شدی؟»

راسو که در این موقع مؤدب و منتظر نزدیک تخت خواب نشسته بود، فوراً بلند شد و پیش او رفت و سرش را بعبادت همیشه روی تشك گذاشت. سیدحسن خان بخود زحمت داد و به پهلوی خوابید و گوش او

را در دست گرفت. دو باره آهسته و دردناك گفت: « دختر ك من. »
 راسو دهنش را باز كرد؛ نوک زبان را بدور ینش چرخانید.
 بعد سرش را از روی تشك برداشت و دست سید حسن خان را لمسید.
 آنگاه ساكت و غم انگیز همانجا نشست و در تاریکی به سید حسن
 خان نگاه كرد. گرمی بدن راسو، و زنده بودن پوست و موی او، و از
 اینکه دیگر دل او بجای دیگریند خواهد بود، او را چنان دل غشه
 داد که نوک ینش سوخت، و سنگینی يك ورقه نازك اشك سوزان و
 گرم را توی چشمانش حس كرد. سنگینی این اشك، تاریکی نفوذ
 ناپذیر شب را جلو چشمش برقص در آورد، و در آن تاریکی لرزان،
 چشمان درخشان و آشنای راسو، مثل دوتة شمع كم نور که در تة چاهی
 منعكس شده باشد جلوش سوسو میزد.

« یا جلو، زبون بسته توهم مته آدم بیچاره شهوت هستی؟ این
 اداها برای آدمای متمدن که میخوان تخم و تر که شون تو دنیا بمونه و
 ارثشونو بخوره خوبه. تو بچه میخوای چکنی؟ بچه های تو فردا زیر
 بازارچه ها و سرزباله دونیها، هنوز چشماشون وانشده که بچه های تو
 کوچه بند گردنشون میبندن و رو زمین دنبال خودشون میکشنشون.
 مکه من خود تو رو کجا پیدا کردم؟ تازه اگه بچه هات بزرگم بشن
 جلود کونای قصابی او تقدیر لگد تو پهلوشون میزنن که خون قی میکنن.
 راستی که ستم و یی دادگری خالق تو اندازه نداره ... اما من. من که خودم
 همیشه از انس و دل بستگی فرار میکردم، حالا میبینم که از هرچی
 ترسیدم بهش رسیدم. توهم خیلی در حق من مرحمت کردی که تا حالا
 باهام زندگی کردی. اگه تو نبودی کی بود که با من سرکنه؟ هه اینکه

من نفرین کرده هستم . مرا مادر دعا کرد است گوئی . که از تو دور بادا هر چه جوئی . اگه من اقبال داشتم که سودابه باون نازنینی از دستم در نمیرفت . اگه من اقبال داشتم چرا پامو می بریدن ؟ اگه من اقبال داشتم تو این دنیای گل و گشاد دلم رابتو تنها خوش نمی کردم که تو هم سر بدر بشی .

بر آمدگی لغزنده بنا گوش راسو زیر انگشتان کم قوت او سر میخورد و بالا و پایین میرفت . و گاه میشد که اصلاً جای آنرا گم میکرد . حالا دیگر راسو دوچندان در نظرش عزیز شده بود . خیال دوری راسو و تنهایی آینده اش او را شکنجه میداد . لحظه ای بفکر خود کشی افتاد . دید يك سك هم از زندگی کردن با او امتناع دارد . پیش خودش خیلی كوچك و حقیر شده بود . از این خیال وحشت کرد . بکپو و بدون مقدمه بوی تند کلفور می که در بیمارستان " جی جی هسپیتال " بمبئی ، هنگامی که میخواستند پایش را ببرند بدماغش زده بودند ، شنید . سرش گیج رفت . فشردگی و درهم رفتگی دردناکی در خودش حس کرد . چند فشار پشت سر هم بگوش راسوداد و جای دستش را عوض کرد و پوزه اش را گرفت . " میخوام بدونم که تو ، تو عالم حیوانی خودت ، این مدت دستگیرت شده که از من بدبخت تر و بیگس ترم تو این دنیا کسی نیس ؟ " صدای زوزه پی در پی چند سگ ، مثل صدای گریه ممتدی که از زور سرما باشد ، از خارج شنیده میشد . آهنگ آرزومند و التماس کننده ای بود که از راه دور پوزه راسو را از دست سید حسن خان فراری داد و متوجه در ساخت . راسو يك حرکت که تا آنوقت سید حسن خان نظیرش را ندیده بود ، بطرف در دوید . صدای خراش

ناخنش که روی درمیکشید مثل صدای چاقویی که روی چینی شکسته بکشد، برای سید حسن خان چندی آور بود.

«راسو! راسو!» سید حسن خان او را نپیچ زد.

اما راسو توی استانه دراز کشیده، و پوزه اش را بدرز در گذاشته بود و بومیکشید. شاید برای اولین بار فرمان او را نشنیده گرفته بود. سید حسن خان پیش خودش خجل شد. بنظرش رسید که سقف اتاق رویش فرو ریخت و سنگینی خفه کننده ای روی سینه اش فشار میآورد.

«من نباید حیوانا دیتش کنم. اوهم منه همه ادماشهوت داره. اینم کم کم داره آدم میشه... اما دیگه بکار من نمیخوره. وختیکه آلوده شد و لذت نرچشید و شکمش بالا اومد دیگه نمی تونه منو مشغول کنه. اما این انصاف هم نیس که زبون بسّه روحشش کنم. تو خودت مگه یادت رفته برای خاطر سودا به چه زحمت ها کشیدی؟ چه خون دلها که خوردی؟ تا تو باشی و دیگه بکسی دل نه بندی تا چشمت کور شه.»

آنشب نخواید و تمام شیرا با چرت های کوتاه بریده بریده بسحر رسانید و دم های سحر بود که از حایش بلند شد. این برخاستن شبانه برایش غیر عادی و تحمیلی بود. چوب های زیر بغلیش را از بالای تخت خواب برداشت و بکمک آنها راست ایستاد. بعد پوستینش را از پائین تشک برداشت و روی دوشش انداخت. بعد فشاری بچوبها داد و روی آنها بلند شد و با سینه پای راستش کمی آنطرف تر پائین آمد. راسو جست و خیزی زد و جلوش بر قاصی پرداخت.

از پله های عمارت که پائین آمد و بباغ رسید، قلابش بشدت میتپید.

سالها بود که بقدر امشب تند و از روی اجبار راه نرفته بود؛ و تکلیف بآن شاقی را انجام نداده بود. سالها بود که حس وظیفه را در خود کشته، و بسختی از آن یزار بود. از هر چه بوی تکلیف و وظیفه میداد فرار میکرد. و چنان از آن گریزان بود که انجام ندادن آن برایش عادت شده بود.

روی پله‌ها نشست، و چوبهایش را پهلوش گذاشت. قلبش سخت میزد؛ و مثل پرنده‌ای وحشی که هنوز بهوای قفس آموخته نشده باشد از تو بدیوار دندمهایش میخورد؛ و صدای طبلی که پوستش نم کشیده باشد از خود درمیاورد. گوشه لبهایش پائین کشیده شده بود. هنوز هم همان آخم دائمی توی صورتش قالب گرفته بود.

باران ریز و تندی از ابرهای خاکستری پائیزی میبارید. صدای مرموز و یکنواخت چکه‌های ریز باران که روی برگهای خشک چنار و شاخه‌های سرسبز کاج میخورد، هراس مالیخولیایی شگرفی درون او سر بلند کرده بود. صدای تپ تپ بال، و قارقار خفه کلاغها که باران آنها را از جایگاهشان گریزانده بود، یگوشش میرسید. اما او نه سردی قطره‌های بارانی که به پشت گردنش میچکید، و نه بصدای ناها نوس کلاغها، بهیچکدام توجه نداشت. حواسش فقط متوجه یکجا بود. تنها يك جا و يك چیز؛ فقط بدر باغ که روبرویش زیر برگهای زعفرانی رنگ پایتال پنهان شده بود، و بصدای زوزه‌سگهای پشت آن.

صدای تپش قلبش با صدای ریزش باران و پر پر زدن وغاروغار کلاغها، و صدای شب و زوزه سگها در خاطرش آهنگ ناهنجاری بر پا کرده بود. درین بین یکباره صدای سگها بریده شد. راسو هم

پهلوش نبود.

از روی پله‌ها بلند شد و با شتاب بسوی درباغ برآه افتاد. همچنان روی دو چوب خود بلند میشد و چند ثانیه در هوا جرخ می‌خورد و جلو میرفت. قدش بلند و خمیده بود. هیکلی تاریک‌تر از شب، فضای تیره را میشکافت و پیش میرفت. یکنواخت و معذب راه میرفت؛ و صدای خشك ریگهای کف باغ زیر چوبهایش خش و خش میکرد. آستینهای پوستینش که سر دست آنها ریشه ریشه‌ای و مثل گردن بریده‌ای بود که خون ازش می‌چکید، اینطرف و آنطرف در فضاتکان می‌خورد. پیش خودش خیال کرد: «آیا واقعاً آدم ناقص الخلقه بیشتر بمرده‌ها نزدیکتر نیست تا بزنده‌ها؟ من نیمه راه مرگ رفته‌ام و نیمه دیگر مانده.»

راسو رو زمین گل آلود باغ خوابیده بود و پوزه‌اش را به درز در بزرگ باغ چسبانده بود و بو میکشید. صدای خور خور و ناله جوییده جوییده چند سگ از پشت در بلند بود. سید حسن خان که برای باز کردن کلون بدر نزدیک شد، راسو بلند شد، وجستی زد و عقب ایستاد کوچکترین اعتنائی باو نداشت؛ و نوازشی ندید. اما او هم تمام حواسش پیش سگهای پشت در بود. مثل گربه‌ای که منتظر باز شدن در تله موش-گیری باشد، با گوش‌های تیز و قیافه متعجب بدر باغ خیره شده بود. و پشت سر هم دمش را تکان می‌داد. منتظر بود در باز شود و آنچه را که تا آن وقت نمی‌دانست چیست ببیند.

اما در دیرتر از آنچه راسو منتظر بود باز شد. چونکه انگشتان لاغر و بی‌قوت سید حسن خان بیاز کردن آن آموخته نبود. زوزه

سگها درین موقع بدندان غروچه‌های خشنناك و خور خورهای ترسناك مبدل شده بود. درهم افتاده بودند و روی زمین می‌غلطیدند و همدیگر را گاز میگرفتند.

ناگهان فشار سختی، که تحمل آن برای سید حسن خان دشوار بود، بدر وارد آمد. چند سگ بدر بسته حمله‌ور شدند. صدای زوزه دردناك یکی از آنها که از پادر آمده بود و صدایش رفته رفته دور میشد، بگوش میرسید. سید حسن خان تمام سنگینی بدنش را روی درانداخته بود و بآن زور می‌آورد. یکی از چوبهایش به زمین افتاد. بدنش میلرزید و نفسش به تنگی افتاده بود. با فعالیتی که در زندگیش نظیر آن رایج نداشت، با یکپا و يك چوب تعادل خود را حفظ کرده بود و باز هم بدر فشار می‌آورد.

یکهوسگهای پشت در ساکت شدند. سید حسن خان قدری هکت کرد؛ و چون صدای آنها قطع شده بود، دستپاچه شد. خیال کرد سگها بوی او را شنیده و فرار کرده‌اند. برای همین، روی چوب خود فشاری آورد و تکیه‌اش را بآن داد. با احتیاط و آهسته لای در را باز کرد. فضای تاریك کوچه باغی با تاریکی نفوذ ناپذیر فضای باغ بهم‌راه یافتند و قاتی شدند. ناگهان، اول پوزه و بعد سر و کله يك سگ گنده با چشمان براق و بیحیا، مغرور و تترس، از لای در تو آمد و بداخل باغ سرک کشید. سید حسن خان دلش قرص شد؛ مثل آنکه بخواهد پیر را بدام بکشد، خودش را پشت لنکه در قایم کرد و در را قدری بازتر کرد. سگ بدون آنکه باو اعتنا کند گوشه‌هایش را تیز کرد و خودش را يك خیز بر اسورسانید. هنوز سر و کله سگ دومی از لای در تو نیامده بود، که سید حسن خان

به بابکی کود کانه‌ای در را قایم بهمزد و کلونش را انداخت. او فقط یکی میخواست؛ و همان یکی را هم بدام انداخت.

صدای ریزش شلاق کش و چسبنده چکه‌های باران، روی شاخه‌های کاج و برگهای خشك چنار مثل صدای چراغ پریموس، کشیده و منك كننده بود. نیروی سید حسن خان تمام شده بود. قلبش غیر طبیعی و شدید میزد؛ و درد شدیدی در آن حس می‌کرد. بدنش خیس عرق شده بود و سوزن سوزنی میشد. بی‌اراده توی درگاه نشست، و بدرباغ تکیه زد.

ضربت این گذشت برایش غیر قابل تحمل بود. اما ته دلش راضی بود دیگر مسئولیتی در خودش نمی‌دید. کارش را تا آخر انجام داده بود. ولی از تنبلی و سستی جسم خود در عذاب بود. تپش قلب آزارش می‌داد. نفس تا گلویش میرسید و در همانجا فرو میگرفت و بالا نمی‌آمد. ترس مرگباری در خودش حس می‌کرد. بار هم همان بوی کلر فرمی که در بیمارستان «جی جی هسپیتال» بمبئی شنیده بود به دماغش رسید. در آنجا که نشسته بود، یث سنگ نوک تیز زیرش بود و جایش را ناراحت‌تر کرده بود. اما هر چه کوشش کرد جای خود را عوض کند نتوانست. سنگ نوک تیز همانطور زیرش بود و آزارش میداد.

صبح دمیده بود، اما باران بهمان شدت سحر میبارید. آسمان سخت گرفته بود. حالا دیگر کمی، برق ریگهای کف باغ در هوای گرک و میش بامداد دیده میشد. سطح حوض، مثل دیگ آب گرم میجوشید و دانه‌های فراوان باران را میبلعید. کلاغها پرواز در آمده بودند و صدایشان بازتر و گوشخراش‌تر شده بود. صدای کشش

«حی علی خیر العمل» خواب آلود و خفته ای بگوش میرسید. سید حسن خان پشت در باغ، در خودش میچاله شده و بدنش خیس باران شده بود. سرش روی سینه اش افتاده بود؛ و صورتش دیده نمیشد. جلوش در دو قدمی، راسو گل آلود، با قیافه کتک خورده و قابل ترحم بایک سگ دیگر ته به ته بهم قفل شده بودند و از بودن یک آدمیزاد میچاله شده در دو قدمی خودشان هیچگونه شرم و خجالتی نشان نمی دادند.

پیراهن زرشکی

همینکه سلطنت و کلتوم سر و پای مرده را گرفتند و روی سناك خوابانند ، سلطنت هولکی روپوش آنرا پس زد و با دستهای نمناك و پیر شده اش تند تند لباس های او را واریسی کرد . با نظر خریداری جنس پارچه لباس او را بین انگشتان کوتاه و کلفت خود میمالید . خنده پرمکری توصورت پر از آبله و رچورو کیده اش پهن شده بود . کلتوم بالبشکری پهلوی او ایستاده و دستهایش را به کمرش زده بود . اوهم با قیافه راضی لباس های تن مرده را ورا نداز میکرد . بوی کافور آمیخته با دمه بخار آب ، و بوی سیگار مانده ، و سدر ، فضای مرده شور خانه را گرفته بود . چراغ برق کم نوری با روشنائی سرخ وسط سقف سوسو میزد و نور آن بزحمت از میان بخار پر پشت آب میگذشت و هر قدر دورتر میرفت ضعیف تر و محوتر میشد .

سلطنت همانطور که پارچه رخت مرده را بین انگشتانش میمالید بیش خودش فکر میکرد : " گیرش آوردم . این همونه که میخواستسم .

خدا اینو برای تن شمسیه رسونده . میبایس یه دوزو کلی جور کنم و از چنگش بیرونش بیارم . « بعد بدون آنکه صورتش را بطرف کلثوم برگرداند بلند گفت: «چیز حسایس جونم، همین یه دونه کته . بنظرم حاج طوطی یه ده پونزده تومنی پول روش کنه . اما فاستونی قرصیه ها . دس کن بین ایرنش که از حال رفته. »

کلثوم دستش را زیر دامن کتی که تن مرده بود فرو برد و پارچه آن را بین انگشتانش گرفت و با خوشحالی جواب داد :

« بهه! ده پونزده تومن چیه؟ » بعد پارچه کت را رها کرد و در حالیکه توی صورت سلطنت نگاه میکرد دنبال حرفش را گرفت: « بین من شیله پیله تو کارم نیس . این حاج طوطی سگ جهودم ما رو خلع گیر آورده . هر چی از ما میخره میخواد به قیمت آب بغره . ما باهاس از این آسیه آتیش پاره یاد بگیریم . میکن تو محله یه زری یراقی پیدا کرده همه چیزاشو با قیمت خوب بهش قالب میکنه . اون پیرن جیگریه نبودش که اونروز از تن سکتیه در آورده بود ، خودشو توش خراب کرده بود ؟ همونو گفت فرو ختم یس تومن . حالا اگه حاج طوطی بود به خیالت یس تومن پول روش میکرد ؟ اروا اون گور پدر جندش . هر چی بهت میگم اینو ولش کن ، بازم مته کنه بهش چسیدی. » بعد خم شد و دستهایش را روی زانوش گذاشت و از زیر توی صورت سلطنت خیره شد ؛ و با دلخوشی و امیدواری گفت : « تو کار نداشته باش . من خودم میرم بی جو میشم بینم این زری یراقیه که آسیه چیزاشو بهش میفوشه کیه ؛ هام بههون میدیم . »

دو مرده دیگر غیر از آنکه روی سنک خوابیده بود ، کف

مرده شو خانه افتاده بودند. یکی از آنها چادر نماز گلداری رویش کشیده بودند. دیگری اصلار و پوش نداشت. فقط يك دستمال یزدی سوراخ سوراخ مچاله شده روی صورتش پف کرده بود. این زنی بود که به پهلوان افتاده و دست و پایش توی شکمش جمع شده بود. پوست خشکیده قهوه ای بدنش از سوراخهای پیراهنش بیرون افتاده بود.

آن یکی که چادر نماز گلداری رویش بود، کوچک اندام و لاغر بود؛ و هیکل بچه ها را داشت. چند صندوق چوب سفید که از روی ناشیگری ساخته شده بود، تو درگاهی روی هم چیده بود. چند قواره کفن کرباسی و چلووار، حاضر و آماده، روی صندوق رومی بود. يك پیت نفتی سیاه زنگزده که تویش سدر بود، پهلوی تابوتی که از پهلوان دیوار تکیه داده شده بود و تویش آهن سفید گرفته بودند، دیده میشد.

سلطنت در حالیکه زیر پوشهای تن مرده را از بالای یقه او نگاه می کرد با اخم جواب داد: « این آسیه از اون چاقولبازاس که لینکه نداره. هزار تا چاقومیسازه که یکیش دسته نداره. مگه ندیدی زنی که سربازی اونروز سر اون دندونای عاریه جلوی او نهمة آدم چه پسی سر من درآورد؟ جون لنگش مگه من نذری میخواسم؟ پولشومیدادم. هه آدم بهش گفتم: دندونارو بدمن بیرم به یه نفر هس نشون بدم بزاره تودهنش بیسه اگه خورد که خب، هر چی دیگر و پول روش کردن پولشوبگیر. واه! واه! اینونگو بلابگو. زنی که جنده پیش سر و همسر یه الم شنگه ای راه انداخت که اون سرش ناپیدا. آخرش چی؟ خاك بسرخرش بکنن، بردخونه! ابرام فروخت چارتومن. اگه بمن میرفروخت

می خریدم.

کثوم زیر گوشش را خاراند و پیش خودش خیال کرد: «تو خودت اون چاله سیلابهای بی چشم و روئی هسی که صدتا آسیه رویبری، برود خونه تشنه بر میگردد زنی! بنظرم یادت رفته که واسیه یه کلاب نیس بید خورده چه جنغولك بازی سر خود من در آوردی؟» بعد بلند گفت:

«حالا آسیه رو ولش کن. گور پدرشم کردن. تو رو خدام معطل نشو، زودی گربه شورش کنیم بدیمش بیرون. خاك عالم ا شب شد و جنج دوتای دیگه روزمین مونده. همین حالا که مرتیکه دس از پا درازتر میادش خونه. هیچیم نداریم بخوریم. دنیا رو روسرم خراب میکنه.»

دوتائی مشغول کردن لباسهای مرده شدند. کثوم دست مرده را بلند کرد. میخواست بازویش را تا کند که آستینش را از دستش بیرون میآورد، اما بازوی مرده خشك شده بود و بندش تا نمیشد. او هم در این کار سماجی بخرج نداد. وبدون آنکه بسطنت حرفی بزند، دو کف دستش را گذارد زیر کپل مرده، سلطنت هم که نگاه می کرد، فوراً دستهایش را کرد زیر کمر مرده، و دوتائی او را دمر کردند. بدن لمس مرده با صدای بیروحي، مثل لاشه گوسفندی که پوستش را کنده باشند، دمر افتاد و دستش زیر تنه اش ماند. کثوم بچابکی وبدون احتیاط، دست او را از زیر تنه اش بیرون آورد، و بسختی روی سنگ لیز و نمناك پرت کرد، خیلی عادی و بدون غرض. آنوقت به تندی لبه هرد و آستین کت او را گرفت و سلطنت هم خود بخود شانیه کت را آزاد کرد. آنوقت کثوم محکم از

پشت سر بیرون کشید .

كلثوم با دقت و احتیاط جیب های كنی را كه كنده بود و ادرسی كرد و محتویاتش را بیرون آورد . يك دهشاهی مسی ، يك تكمه صدف ، سه تکه كرب موس رنگ و ارنگ كه بهم سنجاق شده بود ، چنددانه تخمه كدو ، يك موچین و يك تكمه قابلمه ، از توی جیبهایش بیرون آورد . سلطنت خیره بآنها نگاه می كرد . كلثوم برای این كه باو نشان بدهد كه بغیر از آنها چیز دیگری در جیبها نیست ، یکی یکی آستر جیبها را وارونه كرد . مقداری كرك مخلوط با خاك و شكر و توتون و چیزهای آرد مانند دیگر و يك موندجوق بیرون ریخت . كلثوم چنددانه از تخمه كدوها را باهم توی دهن خودش ریخت ؛ و چند تا هم بسلطنت داد . باقی چیزها را دو باره توی یکی از جیبها ریخت و كتر ادری تا بوی كه پهلوش روی زمین بود انداخت .

مرده با يك پیراهن زرشکی رنگ كه دور گردن و سر آستینهایش با ابریشم زرد گلدوزی شده بود و يك لك چربی بی شكلی روی دامنش بود ، آرام با چشم و گوش بسته روی سنك خوابیده بود .

گرچه صاحب پیراهن زرشکی مرده بود ، اما لباسهای او هنوز زنده بود ؛ و طوری بود كه میبایست مدت ها پس از خود او روشنائی آفتاب و سیاهی شب روی آنها بلغزد . دنیا خواسته بود كه لباسهای این زن باز هم تحريك شهوت كند و نگاه مردان از درز تار و پودش بگذرد . لباسهای تن او پس از صاحب خود برای این زن زنده بودند كه قابلیت آنها برای زندگی بمراتب بیشتر از مشتی گوشت و خون گندیده بود . گوشت و خونی كه دوام و ارزش آن در این دنیا از پر كاهی کمتر

است .

اما سلطنت آن پیراهن زرشکی را از جان و دل پسندیده بود .
بنظرش درست باندازه تن شمیسی بود . حتماً شمیسی باید آنرا پوشد و
جلب مشتری کند . برای این که مشتری با او بخوابد و در عوض با پول
بدهد تا خودش و چند طفیلی دیگر با آن پول گه بسازند و زندگی
خود را با آن گه ادامه دهند . برای همین بود که شش دانگ حواسش رفت
پیش آن پیراهن .

دو تائی پیراهن را از تن مرده کردند . سلطنت آنرا چند بار تکاند
و جلو چراغ گرفت . کلتوم مشغول بیرون آوردن زیر پوشهای او بود .
پیراهن جرسه چرکی را که تازه از تن او کنده بود روی کت ، توی تسابوت
انداخت و دست بکار بیرون آوردن پستان بند و تنکه او شد .

سلطنت همچنانکه پیراهن را جلونور چراغ واری می کرد ، پیش
خودش فکر می کرد : « بنظرم اندازه اش . هر چه باشه از اون جل و پالاسای
خودش که بهتره . گیرم به خورده و اسش گشاد باشه ، به خورده بغلاشو تو
می گیریم اندازه میشه . »

اکنون مرده کاملاً لخت روی سنگ طاق باز افتاده بود . فقط یک
دستمال سفید روی چشم و گوشش بسته بود . دستمال دور سرش ، از روی
موهای انبوهش گذشته بود و با گره کلفت و بدنمائی روی شقیقه چپش آمده
بود . دو دسته موی فرفری طرفین صورتش جمع شده بود . آن دستمال
را هم که سلطنت باز کرد ، یک صورت کاملاً بیضی و بانمکی از زیر آن
بیرون آمد .

مرده زی بود . بیست و هفت هشت ساله با موهای بلوطی انبوه و

پوستی که در زندگی سفید بوده و اکنون برنگ پوست لیمو شیرین درآمده بود لبهای خاکستری نیمه بازش بهم کشیده شده بود؛ و رنگ ماتيك بنفش کهنه‌ای رویش ن داغمه بسته بود. شکمش باد کرده بود. طرف راست نافش شکاف کشیده زخم کهنه بخیه شده‌ای دیده میشد. پوستش براق و کشیده بود. چشمهایش بسته بود؛ و مژه‌هایش، کپ، مثل مژگان عروسك، توهم چفت شده بود. قیافه‌اش آرام و حق بجانب بود. توچهره‌اش يك اجبازی پر کینه‌ای بیخ بسته بود گوئی در برابر يك اصرار دامنه دار و حشیانه هنوز تسلیم نشده بود. جدی‌ترین و حقیقی‌ترین حالت بکزندگی مصنوعی و مسخره در آن قیافه نقش بسته بود. این حقیقتی بود برهنه که آخرین پرده غمناك يك كمدی گول زننده و پر شکنجه رویش بجا مانده بود. حقیقتی که تمام مراحل شهوت و کینه و دروغ و خود پسندیرا رها کرده، و از تمام مسخره‌بازیهای زندگی برکنار شده بود. آخرین پرده زندگی بود که همچنان در حال دهن کجی بالا مانده بود و بازیکنانش بیجان و بی پیرایه هريك در جای خود خشکشان زده بود. در خوابی بود که حتی حرکت نفس کشیدن هم آرامش آنرا برهم نمیزد.

كلثوم و سلطنت با کیسه‌های موئی مشغول چرك کردن او شدند. فقط آنها بودند که بنا به پیروی از يك روش وحشیانه و پوسیده، سکون حقیقی و جاودانی او را برهم میزدند. و زیبایی بدون پیرایه او را که شایسته‌تر بود که یکبارگی تغییر ماهیت دهد و نابود گردد تا آنکه زمان تدریجاً در زیر خاك آنرا بشکل تهوع آوری در آورد، پست و خوار می‌کردند.

سلطنت همچنانکه فتیله‌های نازك را از روی شکم او پائین

میریخت پیش خودش خیال میکرد: «پسرنه برای تن شمسیه جون میدهم. اده اینو تنش کنه مشتری رو مشتری واسش میاد. هرچه باشه ریختش که از این بهتره. دختره مادر مرده لغت عوره. کدوم مردیه که با این جور زنا بخوابه. همه خیال میکنن گداس. اما اگه پر صدیقه به پرش بگیره راه براه میبردش شهر نو. برای تلافیم شده این کارو می کنه. اونوخت دیگه باید فاتحشو بخوند. مکه من دیوونه شدم که تنه اش بزارم.. اما خویش اینه که هنوز تکلیف نشده. تایید چشم و گوشش واشه، پول رهن شش دونگ خونه کل عباسعلی دراومده. کی بکیه؟ هم فاله هم تماشا... بهوای اون خودمم بنوائی میرسم. خودمم بیرهن کرب دوشینموتنم میکنم. به ذره دنلو حنا همه کارارو درس میکنه. این سیاهای آمریکایی از خر نرم برنمیگردن. همی آدم سفید باشه، هرچی هیخواد باشه. راسی راسی مکه من چمه؟ صدیقه تنیه من حساب میشه، تازه اول چرچر شه. ریختشو آفتابه در خلا بینه رم میکنه. تازه رفیقای تاق و جفت میگیره. این کارمم که خب، سرجاشه... اما این اصغره هم از اون جاکشاس که لنگه نداره. هنوز دختره سه روز نیس که اوامده، میبینم خیلی دور و ورش موس موس میکنه... بمن چه؟ بکنه تاجشماشم کور شه. این برای این کاره دیگه. صدقا میکنن اینم یکیش. مکه من خودم اونو داخل آدم میدونم. جاکش باید شب و روز فکر و حواسش پیش شیر و تریاکش باشه. شوور! شوور کیه؟ شوور پوله. اگه آدم پول داشته باشه همه چی داره. هر جوونی که از اون کردن کلفت تر نباشه دس آدمو ماچ میکنه. مکه خود قمر مساقش نون خور من نیس؟ اما چیزیکه هست به لولک سرجالیزم میبایس باشه تا از پس این آجانا بریاد... چراغشم

که بد نیس اخودش کمکیه . . . اها اگه خاك تو سر بتونه نگاش
بداره .»

يك فتيله چرك افتاده بود توی ناف مرده . سلطنت چندبار، در
حالیكه ابدأ حواسش آنجا نبود، خواست آنرا با نوك كيسه يرون
میاورد اما نشد . فتيله چرك يرون نیامد . او هم پایش نشد و همانجا
ولش کرد . كلثوم پاهای مرده را سنگ میگرد. سلطنت يك دولچه آب
سرد ریخت روی مرده و بادست چپش ، كه يك انگشتر فیروزه نقره نگین
تو سر یخورده ای توی انگشتش داشت، روی شكم او کشید؛ ابروهایش را
بالا برد و با صدای بمش گفت :

« مشغول فعه مرتیكم شدیم متهريك بیابون قسم داده كه با آب گرم
مشورمش. آب گرم نصبشبی کون کی بود؟» بعد صدایش را کمی پایین تر
آورد و با دلسوزی گفت :

« حیورنکی میگفت تو این دنیا همین به دونه دختر داشته كه اونم
جورنم گه شده .»

اما این دلسوزی فقط از سر زبان او يرون آمد . دلش برای
مرده نسوخته بود. بلکه بدون آنكه خودش بداند ، برای خاموش
کردن هیجانی كه بر اثر فكر ربودن پیراهن زرشکی از چنگ كلثوم
بسرش راه یافته بود این حرف رازد و بعد زود آنرا فراموش کرد. كلثوم
جوابی نداد .

سلطنت میلش کشید كه سیکار بکشد. سیکار هم توی جیبش
داشت . اها نخواست كه از مال خودش بکشد . رویش را کرد بکلثوم و
با صدای التماس آمیز نازکی گفت : « داری جورنم به دونه سیکار بدی

من ، بعد که خریدم بهت بدم؟ یه ساعته سیگارام تموم شده فرصت نکردم برم بگیرم .»

کلتوم سرش را روی پاهای مرده خم کرده بالبهای باز آویخته مشغول کیسه کشیدن آنها بود . پیادش آمد که سلطنت خیلی از این سیگارها از او گرفته و بعدشش پس نداده . تنفریکه همیشه از او در دل داشت و جرأت نشان دادن آن را نداشت، در دلش بیشتر شد. کیسه را محکم روی ران چرم مانند و رآمده مرده کوفت . پیش خودش فکر میکرد: « زنی که جنده خودش شپیشش منیجه خانومه، بمال مردم که میرسه از گه سگم بر نمی گرده . اگه اینجور نمی کرد که صاحب او تقدیر چیز نمیشد . از چس خوریه دیگه . اینهمه خونه و دکون کمتنه؟ خدا قربونش برم میدونه بکیا دولت بده ! تازه هزار جور کار کاسیه دیگه هم داری. تو که دختر گداها رو از تو کوچه قرهیزنی میبری خیرخونت، و وختیم که کوفت و آتیشکیشون کردی میبری شهر نو میرفوشیشون. اگه راس میگی یه قوطی سیگار اشو بخر بزار تو جیبت . زنی که سربازی بخیاالش یادم رفته سر اون کیس عاریه کوفتی چه پیسی سرم در آورد. سیگار ت میدم؟ کوفت میدم. اگه ندار بودی بازم یه چیزی. »

بعد با صدای نازکتر از صدای سلطنت که شرمساری و دلسوزی ازش پیدا بود گفت : « تو بمیری ، بمرگ خودت ندارم. سیگار چه قابله؟ یه ساعتی رفتم که برم دکون اکبر سیگار بگیرم ، از بسکه سرد بود نرفتم . گفتم وختی خواسم برم خونه ، یه بارگی چاهی وقتند و تریاک با هم میخرم . یعنی اگه سیگار داشتم نمی دادم؟ سیگار چه قابله؟ تو هزار تا حق بگردن من داری. خدا حق تو رو بمن حلال کنه. » از این قسم

دروغی که خورده بود ته دلش خنك شد . راحت شد . سیکار داشت و نداد . از جان او هم مایه گذارده بود .

مرده را با بی احتیاطی طبیعی با صدای سنگینی روی سنگ دهر کردند . سرش محکم بسنگ کوفته شد . موهای بلوطی براقش روی شانه هایش افشان شد و پشت سرش فرق نامرتبی باز شد . روی پشتش چند لك كهود جای بساد کش پیدا بود . يك مربع بزرگ سیاهی جای مشمع ، پائین لك های جای باد کش دیده میشد . فرورفتگی های بدنش زیبا و پر کشی بود . کپلش با حرکت زمخت کیسه زنده میشد . صورتش نیمرخ روی سنگ افتاده بود . لبهایش پیش آمده و نیمه باز بود . زلفهای بلوطیش روی بناگوشش افتاده و سایه و روشنی ، از زیبایی و شرم ، جلوه گر ساخته بود . چکه های درخشان آب روی موهایش برق میزد .

مثل اینکه ماسك خواب بصورتش زده بود . برهنگیش حالت زنی را داشت که پس از يك لذت جنسی در بعد از ظهر تابستانی ، در مکانی امن و دور از نظر ، بخواب شیرین پرفسونی فرو رفته باشد . چیزی شبیه به «دانا ئید» بودن روی سنگ خوابیده بود . اما با قیانه لجباز و ولنکار ، نه پشیمان و متأثر .

سلطنت خرت و خرت کیسه راروی پشت او میکشید و شش دانگ حواسش پیش شمسی و پیراهن زرشکی بود . چشمانش روی تن مهتابی مرده خیره شده بود ، و روی پستی و بلندیهای آن ، مثل پرده سینما از جلوش میگذاشت که شب خودش پیراهن کرپ قرمز با خال های سفید تنش کرده و سرش را رنگ گذاشته و برك کرده . شمسی هم همان پیراهن

ز رشکی را قش کرده و هر دوشان توی خیابان ، زیر يك درخت پهلوی دوتا سرباز سیاه آمریکائی ایستاده اند و خودش سر قیمت با آنها چانه میزند و مثل گنگ خواب دیده لال بازی در میاورد . از این خیال لبخند پرامید مکر آمیزی لبهای درشت ترك خورده اش را از هم باز کرد . از زیر چشم ، دزدکی نگاهی بکثوم کرد . بعد با کیسه روی جای مشمع کشید و گفت : «تو آخرش تو این خونه موندنی شدی ؟ خدا بدور! من فکرم که چطور با این زنیکه آبتون تویه جوغ میره .»

این سؤال ، موضوع دلخراشی بود که کثوم جرأت بخاطر آوردن آنرا نداشت و همیشه از فکر بآن گریزان بود . اما همیشه ته دلش کشمکش برپا بود و دایم مثل خوره دلش را میخورد . از سؤال سلطنت آنآ دلش توریخت . وقیافه شوهرش و محترم زن صاحبخانه جلو نظرش جان گرفت . دست از کارش کشید . رویش را بطرف سلطنت کرد و بالهجه پر کینه ای گفت :

«بیه! جون او لنگش . مگه من سرموداغ کردن ؟ زنیکه چنده خیال کرده دختر اتورخان رشتیه . حالاموش بهمبونه کار نداره همبونه بموش کارداره! بهمین سوی سلمون قسم ، از دوچشم بشم اگه دروغ بگم خودم هزار دغه دیدم برایه مشدی اوو اتغار میومد . هی پیش خودم میگفتم: عیبی نداره . زنیکه شوور داره ، گاسم من عوضی میبینم . آدم خوب نیس مشغول ذمه مردم بشه . تازه زنیکه هم خودشو لوس کنه ، مشدی از اونای نیس که بهش محل سگ بزازه . نگو که اینا با هم راه داشتن و من خبر نداشتم . تا اینکه پریشبا میج هر دوشونو تو خلا گرفتم . زنیکه سربازی حیارو خورده آبرو روقی کرده . مگه از رو رفت ؟ مگه

خودشو ازتك وتانداخت ؟ اصلا تنبونشو بالا کشید وزد بچاك خب ،
 من گفتم پیش سر و همسر چی بگم که گندش در نیاد ؟ مته تف سر بالا
 میمونه . او نوخت مینشینن پشت سر آدم میگن : کلثوم لب شکری
 بود ، کچل بود ، شوورش روش رفیق گرفت . که الهی مرده عزیزشونو
 بغل بگیرن . اما ندون که کرم از خود درخته . همش تقصیر خود این
 مشدی جاکشه . تونمیدونی که من پای این قرمساق چه ستماکشیدم .
 آفتاب زد سرش حصبه شد ، دیگه من هرچی داشتم ونداشتم فروختم و
 خرجش کردم تا چاق شد . مگه حالا چطوره ؟ تو که خودت بهتر میدونی
 میبایس از صب تا شوم صد تابامبول بزمن تایشاهی سنارگیر یارم بدم این
 نامرد تریاك بکشه . پول بکیست میره جون از کونت درمیاد .. اما کی
 میفهمه ! عوضش مته کفتر کاظمین دونشو اینجا میخوره فضله شو جای
 دیگه میندازه . اون صغرا بگمه نبودش که پشا تو سد ملك خاتون
 بودش ؟ اگه نگاش کنی ننه من حساب میشه . ریختش مته میمونه .
 تاز گیایه نعلبند تبریزی گیر آورده مته یه رسم . هیچی دیگه ! شیریه پسره
 رو میمکه . همین دوسه روز پیش تو مچدشا اومده بود گوش مسئله ، یه
 جفت گوشواره پیاله زنگی تو گوشش بود مته دوحب آتیش . میگفتش
 همون نعلبند واسش خریده . آدم میبایس پیشونی داشته باشه ؛ اصلا مته
 اینه که اونای که مول دارن کار و بار شون از شوور داداسکه
 تره .

سلطنت در حالیکه موهای مرده را با سدر چنگت مالی میکرد
 پیش خودش فکر میکرد که هر چند کلثوم از او خیلی جواتر است اما
 خودش باید خدا را شکر کند که مثل او سرش کچل و لبش شکری نیست.

بنظرش رسید که کله کلثوم مثل کون انتر قرمز و براق است . اما موهای دور سر و روی شقیقه هایش تنگ بهم چسبیده ، و همیشه رنگ موهای روی شقیقه اش با رنگ کلاه گیش فرق دارد . بعد بیاد کلاه گیزی افتاد که سر آن با کلثوم دعواشان شده بود و کلثوم آن روز هر چه بزبانش آمده بود گفته بود . بعد بلند گفت :

«حالا یعنی که چی؟ گلو شو درت پیش این زنیکه گیر کرده؟»
کلثوم دوباره روی پاهای مرده خم شد و با حرص و جوش آمیخته با شماتت جواب داد :

«آره خیر سرشون ! مته شیرین و فرهاد ! اونوختا من خیال میکردم اگه شوور زنیکه بفهمه گاسم یه کتک کتک کاری راه بندازه که ماروازا اون خونه بیرون کنن . اما حالا که مرتیکه از همه چی باخبر شده مته ماما خمیره همه رومیینه و لاسیل میزاره . نگو که جاکش خودش سیریش بازه . برای همین که زنیکه کلاهی قرمباقی سرش میزاره اونم عین خیالش نیس.»

سلطنت با حالت بزرگتری و آقا بالاسری که بخودش گرفته بود جواب داد :

«راسی که توهم خیلی صاف و صادق هستی و من نمیدونستم . تو دواي دردت پیش خودته و خودت خبر نداری . تازه همه مردم مشکل گشاشون هائیم ! توازیه زنیکه غاغاله خشکه مچلی ؟ اگه اینکاری که بهت میگم بکنی ، سر دوروز نمیکشه که زنیکه تو چشم شو درت از یه کرگ سیاه تر میشه.»

کلثوم با ناامیدی آهی کشید و راست ایستاد . دماغش را با آستینش

خاريد. مفش را بالا کشيد و گفت:

«اما ميکن هر کي جادو جنبل بکنه واسيه خودش نکبت داره. جادو و جنبل چيه ! آدم ميباس پيشوني داشته باشه. مگه هميه عالم جادو و جنبل ميکنن ؟ اصلا ميکن اين کارا عاقبت نداره . من خودم بهزار نفر بيشر آب غسل مرده دادم . براشون تو قبرسون دنبه گداز کردم . هيچکدمشون نيومدن بگن فايده کرده يا نه ...»

سلطنت حرف اورا برید و گفت : « خبه، خبه ، لبتو کا زيگير. تو جوړنی . تو ميخواي عمر بکني . آدم خوب نيس اينجو رسس اعتقاد باشه. اگه بهت بگم همين جادو براي خود من يکي چقدر خاصيت داشته شايد باور نکني . والله بين چقدر صاف و صادق ! البته که مردم نميان بگن که جادوشون اثر کرده يا نکرده. اين مردم مارو هم جزو مرده ها ميگيرن . از مون ميترسن . دس بهمون نميزارن . سياهي ميدونن که دس بهمون بزارن. اسم مرده شور حالشونو بهم ميزنه. وختيکه مراد گرفتن معلومه که ديگه سراغمون نميان . چرا را به دوري ميري؟ اين چيزيه که سر خود من اومد... پيش خودمون بمونه. اينو بکسي وازگو نکن . چن وخت پيشا، عهديکه هنوز جاهل و جوړن بودم ... حالا که تو غريبه نستي . ميدونم زبونتم قرصه ... آره اون زمونا ، تويه خونه مستاجر نشيني به اتاق داشتيم . تو اين خونه هزار جوړ آدم رفت و اومد داشت ، چه خود مستاجرا ، چه مهمونا شون و چه قوم و خویشا شون همه ميومدن و ميرفتن . اگه بخوای خوب بفهمي مته خونه سيف الله چلاقه نيس ؟ همين جورا بود . ميون مستاجرا به جوړن مازندروني زور خونه روی بود مته به جرزديوار . تا بخوای پهلوون ، يغور ، قلچماق ؛ زلف

داشت هته چتر ابریشم. این کره بازوش بود. یه زنم داشت، همچین ده دوازده ساله. بدکم نبود. منم تازه یه سه چار ماهی بود شوور کرده بودم. خودمم این قرص صورتم بود. آب میخوردم تو گلوم پیدا بود. تلنگر بصورتم میزدی ازش خون میریخت - مته برف و خون میموندم. کی کار میکرد؛ از صب تا شوم توحیاط یللی میزدم، تخمه بومیدادم سنجد میچیندم. با دخترا از سر و کول هم بالامیرفتیم. مشدی شوورم ظهرا دکون ناهار میخورد. شباهم حاضری میخوردیم. میگفت تو کار کنی دسات زبر میشه. نمیزوشت دس به سیاه و سفید بزمن. منم یه ذره فکر و خیال نداشتم. مته کیک قهقهه میزدم که صداش هفتا خونه میرفت. زد و ما گلومون سفت و سخت پیش این پسر معازندرونیه که گفتم گیر کرد. همچین خاطر خواش شدم که نه شب داشتم نه روز. حواسمو هیچ نمیفهمیدم. هته اینکه آتیش گرفته بودم. اصلا نمیدونسم چم هس. دایم خوراکم اشك چشمم بود. شباهم میرفتم بخوابم شوورم - خاك بر اش خبر نبره - خیلی حشری بود. هر شب میخواس. هر روز میخواس. ابدآ بفکر من نبود. همش حواسش پیش کار خودش بود. منم که دیوونیه مازندرونیه بودم. فکر و خیالم پیش اون بود و بس. چشمامو هم میزوشتم و همش صورت پسره پیش نظرم بود. همش خیال میکردم که اونه که باهام ازون کارا میکنه. اما تا چشمامو از میکردم و ریش دراز حنائی مشدی خدا ییامرزو رویاض گردن خودم میدیدم و بوچرم کهنه ای که میداد بدماغم میرسید، دلم زیر و رو میشد. ویه هو میزدم بگریه. اونم خیال میکرد من درد میکشم، یا میترسم. هی ماچم میکرد و نازم میکشید. تازه عروسم بودم و نازم میچلید. اما کم کم کارد

باستخونم رسید. چیزی نمونده بود که رسوا شوم. پسر هه هم مته خود من چیز میزی سرش نمیشد. خیلی سربزیر بود. تو همون حیات، یه زنیکی بود بهش حاجیه خانوم میگفتن. این زنی که کارش از صب تا شوم نماز روزه و دعا بود. اصلاً وسواسی بود. وختی میخواست دساشو آب بکشد، صد دقه بیشتر تو حوض زیر آبشون میزد و دعا میخواند. همیشه وضو داشت. اگه یه گربه از پهلوش رد میشد و دمش بهش میخورد، پاهایش از نو وضو میگرفت. مسئله‌ها میدونس که هیچ مشته‌ای نمیدونس. آتیش پاره بود.

تابستون بود. هر کی رو پشت بون اتاق خودش میخواست. مام رو پشت بون اتاق خودمون میخواستیم. یه روز، همچین هنوز آفتاب بود، من رفتم پشت بون. گلیمو پهن کردم. رختخواب خودم و مشهدی رو انداختم، همچین که اومدم پیام پائین کوزه آبو بپریم بالا، هنوز سربله بودم و داشتم میدویدم پائین که یهو دیدم لطف‌الله - اسم اون پسر که میگم لطف‌الله بود - دیدم لطف‌الله با قفس كرك داره از پله‌های باله. دلم یهو ریخت تو. چیزی نمونده بود غش کنم تا اون روز هیچوخت اونو باین نزدیکی ندیده بودم. چنونی دس و پامو گم کرده بودم که نفهمیدم چطور شد که هولکی سلامش کردم و مته تیر تو چلیه کمون دویدم تو اتاق خودمون. تو اتاق که رسیدم افتادم. مته‌ید می‌لرزیدم. چه درد سرت بدم. اونشب تا صبح مرغ و ماهی خواید و خواب بچشم من نرفت. شب ماه بود. اونقدر تو ماه نگاه کردم که چشمم راه افتاده بود. خدا میدونه اونشب چقدر اشك ریختم. هر کی تو کوچه آواز میخواند، سوز دل منو زیاده‌تر میکرد. همچین بدون که بالشتم از

اشك چشمم خیس شده بود . بفکرم رسید نصب شبی تریاک بخورم -
 عالم بچگانه دیگره - اما نمیتونسم از لطف الله دس بکشم . صب شد
 مشدی چائیشو خورد و رفت دکون منم بنظرم رسید که برم پیش حاجیه
 خانوم بلسکم او یه کاری واسم بکنه - یه فکری بنظرم اومده بود . قرآنو
 یواشکی از گوشیه طاقچه برداشتم و رفتم اتاق حاجیه خانوم ، من که
 رسیدم او پای سجاده بود و داشت نمازشو میخوند . صبر کردم تا نمازش
 که تموم شد ، تعقیباتشم که خوند ، گفتم : « نه قربونت برم چه خیرته ؟ »
 اصلا خیلی میونش با من گرم بود . همیشه میومد اتاقمون . امانه گاهی
 چائی میخورد نه قلیون میکشید . او مارو نجس میدونس . من بهش گفتم :
 « نه جون من میخوام یه چیز خیلی محرمونه ای بهتون بگم ، اما بحالت
 میکشم . باهاس اول واسم قسم بخورین که بکسی رو آورد نکنین . » حاجیه
 خانوم خندید و گفت : « قربونت برم . قسم قرآن ادباری میاره . چه راسش
 چه دورغش . توجوونی ، تازه عروسی ، میخوای خیر از شوهرت بینی .
 نباس از این حرفا بزنی . خدای نخواست ، قرآن خصم جون آدم میشه !
 من گفتم : « نه جون امروز اینجا فردا روز پنجاه هزار سال . فردای
 محشر پیش فاطمیه زهرا دومتو میگیرم و ازت بازخواس میکنم . باهاس
 واسیه من قسم بخوری . والا خودمو میکشم . » حاجیه خانوم گفت : « من
 مضایقه ندارم . حالا که اصرار میکنی واسم قسم میخورم . » منم قرآنو از
 زیر چادرم درآوردم و گندوشتم گوشیه جا نمازش . اونم یه دوعای عربی
 خوند و فوت کرد و دسش گذاشت رو قرآن و قسم خورد . وختیکه قسم
 خورد منم از اول تا آخر خاطر خواهم و واسش تعریف کردم . هی مته ابر

باها را گریه کردم و گفتم «هرچی بخوای بهت میدم. هر کاری بگویی میکنم. یه کاری کن که من ولطف الله زن و شوهر بشیم. حرومیم نمیخوام. هرچی خدا و رسول گفته همونو میخوام. من شوهرمو دوس ندارم. پیر و پاتاله، هنو آهکم میکنه؛ خلاصه او تقدیر اشک ریختم که دلش بحالم سوخت. چه درد سرت بدم. آخرش کاری کرد که هنوز سه روز نشده بود که لطف الله زنشو طلاق داد و منم از مشدی طلاق گرفتم و هنوزیه هفته طول نکشیده بود که من ولطف الله بهم رسیدیم.»

سلطنت از روی حسرت آهی کشید و خاموش شد. سرش را بحالت افسوس اینطوری و آنطرف تکان داد. بعد با دهن بسته خنده پر کینه‌ای کرد. خوشیهایی گذشته‌اش مثل گله خفاشی که بتاریکی درخت انبوهی هجوم بیاورد، بسرش هجوم آورد و هر یکی از آنها بجدار مغزش جنگ میزد و ول میکرد. آنوقت دولچه‌ای پراز آب کرد و طرف راست مرده ریخت و پیش خودش گفت: «غسل میدهم مرده برای تقرب بخدا.» اما هنوز سایه و روشن خوشیهایی که در همان خانه مستأجری کرده بود از نظرش محو نشده بود، زمینه افکارش مثل لوحه مرمر رگه دار داغی بود که نیت غسل میت، مثل اخ و تفی روی آن نشست و آنآ بخار شد و هوار رفت. و زمینه آن با رگه‌های جور و اجورش بیجا ماند.

کثوم با بی حوصلگی و اشتیاق گفت: «تو رو خدا بمنم یاد بدمهر چه بخوای بهت میدم. تو اگه شر این زنی که چنده رواز سر من بکنی مثه اینه که زیارت رفتی.»

سلطنت از روی بازار گرمی و شیطننت گفت: «تو که خودت

میدونی یین من وتواین چیا نیس . تو مته خواهر منی . قابلی نداره .
 اها یه نیازی باید بدی که خاصیتش ازین نره . میدونی ؟ من واسیه
 خودمم نمبخوام . یه زئیکه فقیر بیچاره ای هسش که شوورشو بردن اجباری .
 این خانومه لغت عربونه . همه جاش پیداس . من گفتم این پیرن زرشکیه اندازشه
 بیاتوهم ثوابی بکن . من از حق خودم میگذرم توهم از حق خودت بگذر
 تا خدا هم از مادوتا بگذره . یا اینو همینطوری بدیمش باون خانومه
 سرزمسونی دعامون کنه . انگار کنیم که اصلاً همچی پیرنی تو کار نبوده ،
 خیال میکنیم خالو نیومد و ناروبه هم نیارده . بعد فوراً الحن صدایش را
 تغییر داد و باتشویش و دلسوزی پرمکری گفت : « اما شرطش اینه که تا
 مراد نگرفتی بکسی یادندی که باطل میشه ها . »

کثوم لحظه ای ساکت ماند . نگاهی به پیراهن زرشکی که توی
 تابوت افتاده بود کرد . برای يك لحظه باین پیشنهاد راضی نشد . اما تا
 نگاهش به سلطنت افتاد که با خونسردی و از روی دل راحت مرده را
 خشک میکرد و یاد خانه و دکانها ، ریخت و اقبال سلطنت افتاد ، پیش
 خودش فکر کرد : « لابد یه چیزی هسش که این اینقدر خوش بخته . »
 دلش تو ریخت و با تردید و دلگیری گفت : « عیبی نداره . »

سلطنت نفسی بر احوال کشید و بارضایت خاطر گفت : « خدا عوض
 بده اینشالله بمرادت برسی ... بین خیلی آسونه . همین فردا صبح میری
 دم میچدشاه میدی رویه پول سیاه ، مته یه سناری یا یه ده شاهی - اها
 باهاس حتماً رو پول سیاه باشه . اینانیسن که مهر اسم میکنن هرواون
 پول سیاهه میدی یه طرفشو اسم شوور تو بکنن و یه طرف دیگشم اسم
 اون زئیکه رو بکنن . وختی که کنند ، میاری خونه . نصب شب که شد -

اما لباس ماه بینه‌ها - نصب شب که شد یا میشی اول دور اون پول سیاهه روباقا تمه سفت میبچی همچین که دیگه پوله اصلا پیدانباشه. بعد دور شو قرص وقایم با موم میگیری . موم که گرفتی میزاریش تو یه قوطی کرپتی که ماه نینه . اونوخت با خودت میاری اینجا و هر وخت یه دده سیا آوردن ، وختی شیش و همه کاراشو کردی ، یه صلوات بفرس واسم پنج تنو یار و دور دور خودت فوت کن و اونوخت یواشکی پوله رو بزاری تو سوراخ کون دده سیاهه . نه! بهمون امام زمون خیال نکن ... کوربشم اگه دروغ بگم . این دیگه نخورد نداره اگه پیش چشمش مته پیه گرك نشد بمن هرچی میخوای بگو .»

اما آنچه که سلطنت گفته بود يك راست و دروغی بود از سر گذشت پاك شده روز های اول زندگی شهوتی خودش . از اولین روزهایی که تازه آمده بود خودش را بشناسد . اما آخرش به لطف الله نرسیده بود . دروغ میگفت . یادش آمد که حاجیه خانم باو گفته بود که اگر حرفهایش را گوش کند ، بگفته دیگر او را به لطف الله خواهد رسانید . اما قبلا بالتماس و قسم و تهدید او را برای يك تاجر فرش فروش برد و اولش قسم قرآن خورده بود که يك پسر بچه ای است که هنوز بالغ نشده و چیزی سرش نمیشود . فقط میخواهد با او بازی بکند فقط يك همبازی میخواهد . اما وقتی که سلطنت را بخانه او برده بود ، يك مرد گردن کلفت سیل از بنا گوش در رفته ای را دیده بود که تواناق چهار زانو نشسته بود ، و تا او را دید از روی توشکچه خیز برداشت و بی معطلی او را قرص وقایم گرفت توی بغلش و حاجیه خانم هم بزور قربان و صدقه رو بنده از روی او برداشت . آنوقت آن مرد او را پشت سر

هم بوسید و بعد بردش تو بستوی اتاق و حاجیه خانم هم بیرون در منتظرش ماند و هی او داد کشید و ازو جز کرد و کسی بفریادش نرسید و آنوقت که خالك تومسريشان تمام شد تاجر يك پنج هزارى مظفر دین شاهی گذاشت کف دستش و روانه اش کرد.

نساگهان لذت شدیدی در خودش حس کرد، لذتی که از چاه عمیق و تاریک خاطراتش فوران زد و سرخشی قوی صورت پلاسیده اش جا گذاشت و ضربان قلبش را تندتر کرد. پیش خودش فکر کرد که در تمام عمرش لذتی بالاتر از آنروز ندیده. اگر چه به لطف الله نرسیده بود، اما لذت و کیف آنروز و روزهای دیگرش با تاجر فرش فروش جای آنرا پر میکرد. بعد از آن بیاد شیخ محسن پیشنماز محله خودش افتاد. اخمهایش توهم رفت. پیش خودش فکر میکرد:

«الهی آخوند گور بگور بشی! الهی که خدا دزد بتواز زمین ورداره! الهی که خدا از شقاعت پیغمبر محرومت کنه! که چه بلا سر من تازه عروس آوردی... منوبه چه کارا و ادا کردی... خب، من گذشتم، اما خدای من ازت نکذره..»

حساب تمام مردهایی که بعد از شوهرش و تاجر فرش فروش و آشیخ محسن پیشنماز دیده بود از دستش خارج شده بود، اما خیال آنها در خاطرش بهم قاتی پاتی شده بود و بشکل حیوان بزرگی که همه جای بدنش سر آدم آویزان بود در آمده بود.

سرش گیج میرفت و گوشش صدا میکرد. همه چیز در نظرش گریزان

و خواب آلود می‌آمد. آن‌ا خیالاتش در جای بن بستنی متوقف شد. تمام آنچه که از نظرش گذشته بود و حالتش را تغییر داده بود همه از بین رفت؛ و فراموشش شد. سوز سرمای ناگهانی در استخوانش خلید. دستهای لبوئی رنگش به پهلوش آویزان بود. قیافه‌اش همانطور حریص و مزورانه بود. یاد گذشته و آنهمه خاطرات پیشین که از زیر همان قیافه گذشته بود توانسته بود آنرا تغییر دهد. با آستینش موهایی که توی صورتش ریخته بود پس زد. زبانش را بدور لبهایش چرخانید. بعد انگشت و شستش را توی دهن مرده کرد و لبهای او را از هم باز کرد. بادقت توی دهن او نگاه کرد. دندانهای ریز کنج‌دی مرده که رویهم کلید شده بود از زیر لبهای بیرون زد. بعد انگشتانش را بیرون آورد و لبهای او را بست و بانامیدی گفت: «خیر و برکت از همه چی رفته. اونو ختا میشد که ماهی پنج شیشتا دندون طلا گیرمون میومد. مرده‌ها انحصاری کنگیای راس و درس باهاشون بود. مردم لباسایه خوب با مرده‌هاشون می‌کردن. اما حالا دیگه هیچ اون زموناهم گذشت!»

مرده آرام طاق باز خوابیده بود. اما حالا دیگر چشمانش بکلی باز شده و بطاق افتاده بود. نگاهی صاف و بدون تشویش داشت. نگاهی که نه نور آنرا متأثر می‌کرد و نه تلایکی آنرا می‌آزرد. نگاهی که آرزو درش نیست و نابود شده بود و بی چیزی نمیدوید. نگاهی که هیچ چیز آنرا متعجب نمیساخت. نگاهی که از همه چیز چشم پوشیده بود و آفرینش پیشش بیمعنی و مسخره بود.

سلطنت متوجه چشمان باز مرده شد و حس کرد که باید يك کاری

بکنند. و در حالی که پیش خودش فکر میکرد که پیراهن زرشکی را
مفت از چنك کثوم بیرون آورده، دست راستش را روی چشمان مرده
گذاشت و پلکهای چشم او را یکی یکی با انگشتانش بست و زیر لب زمزمه
کرد: « بنده خدا تترس! ما اینجائیم. قیومت نزدیکه! »

مسیو الیاس

آمیرزا محمود خان سالهاست که در وزارت مالیه خدمت میکنند، و امانت و درستکاریش را همه همکارانش تصدیق دارند. وقتی که شوستر بایران آمد، این آقا سالها بود در ادارات مختلف مالیه استخوان خرد کرده و پیردیر شده بود. هنوز هم که صحبتش گل می کند و از صاحب - منصبان قدیمی این وزارتخانه صحبت می شود، شوستر را از همه کاردان تر و بیغرض تر و دایه مهربانتر از مادر میداند، و از رفتنش افسوس ها میخورد

بینی و بین الله خود آمیرزا محمود خان هم آدم کاری و سرش بشوی است. از انبار داری و مباشری و صندوق داری و حسابداری گرفته، تا ریاست محاسبات و پیشکاری مالیه را همه در موقع خود با کمال امانت و درستکاری انجام داده و یک لکه سیاه توپیر و ندهاش نیست. و اگر خدا قسمت کند و بخت یاری کند و اخلاقتان جور بیاید که با اورفیق شش دانگ بشوید و در خانه اش درك حضور او را کنید، يك كيف چرمی رنگ و

رو رفته به چه گندگی پر از تقدیر نامه و رضایت نامه واحکام انتقالی و تغییر مأموریت و حکم اضافه حقوق و ترفیع رتبه و چه و چه ، بامضای و ذرای مختلفه که هر کدام در موقع خود سر کار آمده و چون آب روان این مالیه چی پیر را مثل ريك ته جو گذاشته و گذشته اند جلوتان پخش می کند . ولی باید بدانید که اگر شاهرگش را هم بزنید از یکی از آن کاغذ پارمها نخواهد گذشت . این آدم اینجوری است . چکارش میشود کرد ؟

این آ میرزا محمود خان ما خیلی نقلها دارد که اگر انشاء الله فرصت شد در موقع خودش همه را برایتان تعریف میکنیم . حالا در اینجا فقط میپردازیم بشرح شمه ای از اخلاق معمولی و جبلی او که میتوان گفت همان همقطاران خودش ، و شاید بین مردم دیگر کمتر کسی چنین اخلاقی داشت . آدم باین خوبی و سر براهی يك عیب بزرگ داشت که اطرافیانش بهمین علت ازش فراری بودند . زنش بیچاره و دخترهایش از زندگی میزار شده بودند . این آقا در تمام مدت یست و چهار ساعت برای مردم غصه میخورد . و غصه خوردن بیجهت برایش يك عادت ثانوی شده بود هر کس را که میدید سر و وضعش خوب نیست ، یا خلقتش توهم است و یا اینکه اگر جزئی حس میکرد که مثلاً وضع داخلی فلان آدم خوب نیست ، فوراً قضیه را پیش خودش حلّاجی میکرد و هزار دستك و دمبك بآن میبست . درین موقع وای بحال کسی که پرش به پر او میگرفت . اگر در خانه بود ، قهر میکرد ، غذا نمیخورد ، دعوا میکرد هر چه دم دستش هیآمد تو حیاط پرت میکرد . که چه شده ؟ «فلان آدم بیچاره است . فلان رفیق اداری حقوقش کفافش را نمیدهد . هنوز عبد الله خان پیشخدمت نتوانسته

است یکدانه هلو رو زن و بیچه اش تو بیرد . فلان پیر زن در دکان نانوائی غش کرده . يك آدم وافوری از زور بی تریاکی کنار کوچه ضعف کرده و پاهایش را رو بقبله کرده اند . يك عمله تویکی از قناتهای نازی آباد زیر آوار رفته و معلوم نیست کی از زن و بیچه اش نگهداری خواهد کرد . کلفت فلان رفیق اداری که آب و رنگی داشته گوليك خاله چادری رو خورده و رفته شهر نو . سگهای زین بسته را این مامورین خدا شناس بلدیه تو کوچه ها سم میدهند .^۹ ازین جور چیزها .

اینها و هزارها مثل اینها چیزهایی بود که هر کدامشان به تنهایی ساعتها باین عالیله چی بیچاره که خودش از مال دنیا آه نداشت که با ناله سودا کند و از همه تنگ دست تر بود ، رنج و غصه میداد . از بس غصه مردم را خورده بود یکنوع عالیخولیا بهم زده و مثل دونه لاغر شده بود . تو کوچه ، تو اداره ، تو سلمانی ، تو حمام ، تو مطب دکتر ، هر دوست و آشنایی که بچنگش میافتاد ، بیخ خرش را میچسید و آنقدر از بیچارگی و بدبختی مردم مینالید که سرش را میبرد .

زنش دیگر بیچاره شده بود . شوخی نیست آدم یست و پنج سال با يك سنج گله و شکایت و آه و ناله سر و کار داشته باشد دودختر بزرسیده و ملوس داشت که میشد پز مرده و غمگین بودند ؛ و پیش خودی و بیگانه از داشتن چنان پدر زن نازک و وراجی سر بز پر و شرمسار بودند .

آ میرزا محمود خان در منزل حاج علی محمد عبا فروش دو اتاق رو بقبله اجاره کرده بود که زمستان خوب و تابستان جهنمی داشت . این خانه پانزده شانزده اتاق داشت که گلین خانم از حاج علی محمد عبا فروش

اجاره کرده بود. و اتاقهایش را یکی یکی، یا دوتا دوتا؛ و ندرتاً سه تا سه باجاره اشخاص داده بود. تمام اتاقهای این خانه باجاره رفته بود، مگر يك اتاق یکدري که گوشه حیاط، بغل چاهك بو گندوئی بود، و سه پله میخورد تابكفش میرسید. این انبار بقدری مرطوب بود که همیشه مثل سقف حمام از در و دیوارش آب میچکید. تمام بوی گند چاهك آن تومیپیچید. این هلفدونی نه برای ذغال خوب بود، نه برای هیزم؛ برای هیچ چیز خوب نبود. يك مشت پاره آجر، و دوتا منقل اسقاط و یکغزده گچ مرطوب، گوشه آن ریخته بود. حاج علی محمد هرچه کرد خودش را راضی کند که پولی از جگرش بکند و خرج تعمیرات آن بکند، نشد که نشد. برای همین بود که آن انبار همینطور افتاده بود و کسی آنجا رانمیگرفت.

گفتیم آ میرزا محمودخان بابر و بچه هایش در آن خانه دوتا اتاق و روبله داشتند که تابستان سگی میگذراندند. اما روزهای زمستان، و قتی که میرزا محمودخان غصه نداشت بخورد که خیلی کم اتفاق میافتاد. پاهایش را تا آفتاب دراز میکرد و با صدای دورگه اش مثنوی معنوی میخواند. آن وقت بود که دختر هایش ذوق میکردند، و زرش نفس راحتی میکشید. این تنها تفریح آنها بود.

تنگ غروب یکی از روزهای خفه مرداد، آ میرزا محمودخان دم در خانه ایستاده بود و به رفت و آمد مردم تماشا میکرد. و بیهمرفته آن روز کیفور بود؛ چونکه جمعه بود و از صبح از خانه بیرون نرفته بود که موضوع تازه ای برای غصه خوردنش پیدا کند. دم در ایستاده بود و بلباس های رنگارنگ زنها که خیابان را رنگ آمیزی کرده بودند نگاه

میکرد. اینهم يك خوبى تابستان است که لباس نازك پوشیدن، زنهارا يك پله به برهنگی نزدیک میکند. زنها، دخترها، بچه ها، با لباسهای رنگ وارنگ میگذشتند و آ میرزامحمودخان از دیدن آنها لذت میبرد. اما او هیچوقت خیال بدبدلش راه نمیداد. چونکه دو دختر نورسیده و ملوس داشت که خیال آنها کافی بود این جور فکرها را از سر او بیرون کند اما این خوشی و تفریحی بود که برایش خیلی بی مایه و بی خرج تمام میشد.

آ میرزامحمودخان همانطور که مرد مرا تماشا میکرد خیال داشت قدم زنان برود درد کان مشهدی حسین میوه فروش یکدانه هندوانه بگیرد ببرد خانه بدهد بچه ها بخورند، که ناگهان دید يك گاری اسباب کشی برابر منزلش ایستاد. آ میرزامحمودخان اول خیال کرد که گاریچی جا را عوضی گرفته. چونکه بخوبی میدانست که در خانه حاج علیمحمد عبا فروش اتاق خالی نیست که مستاجر تازه بیاید. اصلاً يك عیب بزرگ همسایه نشینی این است که آدم خواه و ناخواه از جزئیات زندگی همسایه های دیگر با خبر میشود. در همین خانه حاج علیمحمد عبا فروش تمام همسایه ها از حال هم خبر داشتند. همه میدانستند که اتاق دم دری مردش در بانث هلی تحویلدار است و بتازکی يك فرش مشك آبادی خریده صد تومان. خیاطها مردمان بی سرو صدائی اند و خود خیاط باشی آنوقتها خیلی خوب تار میزده؛ اما حالاها از وقتی که زیارت رفته توبه کرده. میگویند يك زن دیگر هم در محله عربا دارد. خوراکشان همیشه آشکنه است. ارمنی های سه اتاقی هردو با هم خواهراند. ظاهراً از گلدوزی و خیاطی امورشان میگذرد اما مردم بعضی حرفه پشت سر آنها میزنند. هر عصر شنبه خود شان را درست میکنند و میروند بیرون.

بعضی شبها هم اصلاً بر نمیگردند. گلین خانم که دیگر از کفر ابلیس مشهورتر است علاوه بر این اینکه خانم صاحب خانه است، از آن زنهای تنبان درازی است که سوار را پیاده میکند؛ و همه ازش حساب میبرند. این زن هفت تا داغ دیده و با وجود این هنوز سر و مروگنده راه میرود. خوب میخورد، خوب میخوابد و فقط از آ میرزا محمود خان حرف شنوی داشت و او را از تخم چشمانش بیشتر دوست میداشت. اینها را همه کسی میدانست و ورد زبان همه بود.

همینکه گاری ایستاد یکنفر دو چرخه سوار هم عقبش رسید و ترمز کرد و گفت: «همینجاست».

اسباب بار چرخ بقدری فکسنی واسقاط بود که در نظر اول معلوم نبود چه چیزها هستند يك گونی وصله دار ذغالی و يك کرسی که چند بالش پاره و يك لحاف کرسی شله، و بعضی خرت و خورت دیگر تویش چپانده بودند: يك سماور حلبی و يك آفتابه بی دسته و چند پیت خالی و دو تا پسر بچه شش هفت ساله و يك زن جوان که بچه شیرخواره ای مثل کنه به بستانش چسبیده بود و آنرا مك میزد، بیش از سایر اسباب ها تو ذوق میزد.

وضعیت اسف آ و را این خانواده که رئیس آن تازه از يك دو چرخه فکسنی پیاده شده بود آ میرزا محمود خان را فوراً یاد زیر زمین بغل چاهك انداخت. يكپارچه آتش شد. دود از مغزش بلند شد؛ و فوراً شروع کرد به غصه خوردن. اما حالا خود مانیم که آ میرزا محمود خان کاملاً حق داشت که برای این خانواده غصه بخورد، چونکه واقعاً نكبت از سر و رویشان میبارید. دو پسر بچه بی تنبان «در تاپس راهن پر لك و پس تازیر نافشان تنشان

بود. پلكهای چشمشان از زور تراخم قرمز شده و داشتند بهم جوش میخوردند؛ و میان ترك ناسورخونین پلكها دوتانی نی كدر مثل دانه های تسبیح گلی بچپ و راست تكان تكان میخورد. یکی از آنها يك خیار زردانبوی تخمی نیش میکشید و مف خودش را بجای نمك با آن میلید. سر و صورتشان، مثل اینكه با دوده بازی کرده باشند، خطمخالی بود. دو جوی باریك اشك كه جرکهای روی گونه داشتند بود از گوشه چشمشان بیرون زده و روی صورتشان خشکیده بود. بینی كج و چشمان برآمده و موی صاف رنگ كاكل ذرت مادر بچه ها، و چشمان رك زده. مثل چشمان موشی كه توی تله گیر افتاده باشد. و صورت گرد و گوشتالو و شكم گنده و پیشانی بلند پهن و سریموی مرد خانه بدون هیچ گفتگو میرسند كه این خانواده یهودی است؛ از ریخشان پیدا بود.

آمرزا محمودخانه درست حدس زده بود. دریك چشم بهم زدن اسباب مختصر گاری بزیر زمین بغل چاهت ریخته شد. خود رئیس خانواده اسبابها را بغل میزد و میبرد و میگذاشت و بر میگشت و باز میبرد. چون دیگر چیزی نماند، پس از دعوای مفصلی با گاریچی و فروختن تنه و و بابای همدیگر، دیگر خبری از آن خانواده نشد. همشان رفتند توی اتاق بغل چاهت، خیلی بیچاره و درو مظلوم، بدون آنكه با احدی کاری داشته باشند گرفتند و خوابیدند و در را بروی خودشان بستند.

دیدن قیافه آمرزا محمود خان وقتیکه وارد اتاق خودشان شد تماشائی بود. صورتش رنگ نیل شده بود و رگت های توی پیشانیش بكلفتی يك انگشت باد کرده بود. موهای سفید ریش و سیلش سیخ شده بود. دخترهایش با آنكه آنچو رقیافه ها را از پدرشان زیاد دیده بودند،

با وجود این از ترس نفسشان بند آمده بود . طیبه خانم زنش ، همانطور که توی استانه مشرف بحیاط روی گلیم پاره ای نشسته بود و دیک آبگوشت بزباش روی منقل فرنگی جلوش میجوشید ، نگاه سرزنش آمیزی بشوهرش کرد ؛ و هم با آن نگاه پرسید : « دیگر چه شده ؟ » .

فریاد آ میرزا محمود خان بلند شد : « رحم و مروت از این مردم گرفته شده . هیچکس بفکر کسی نیست . ببینید خدا را خوش میاد که این اطفال معصوم تو این هلفدونی زندگی کنن . خدا بحق پنج تن آل عبا از این حاجی علیمحمد نگذره که یکذره رحم و انصاف بونکرده . اون مکه ای که رفتی تو کمرت بزنه ! بگو آخر اگه این سوراخی رو اجاره نمیدادی بالا اقل حالا که میخواستی کرایه بدی دسی توش میبردی چه میشد ؟ از اون همه پولات که معلوم نیست مال کدوم پیرزن و صغیره ، و انشاء الله سر مزارت بیارن ، کم میومد ؟ همش هی میاد میگه آب تو حیاط نپاچین ، مرغ و خروس نگه ندارین ... همین یه هفته پیش شما ندیدین برای اینکه شیرازی یه دونه خرگوش واسه بچشون خریده بودن که باهاش بازی کنه ، چه پیسی سرشون در آورد . بی انصافای لامروت ، والله مال دنیا بدینا میمونه و خودتون میرین . اونقدر خون مردموشیشه نکنین . اونقدر فکر کلاه کلاه نباشین . بقرآن من از این اطفال معصوم خجالت میکشم . آدم اونارو که میینه جگرش آتیش میگیره . من چطور میتونم بینم زن و بچه خودم تو اتاق گرسی دارزند گونی میکنن و اون بچه شیرخوره اون تو زنده بگور بشه ؟ .. پاشو ، پاشو ، ضعیفه اینجوری بهم نگاه نکن ! قباحه داره . هر زهرماری که برای شوم شب بچه هات درس کردی ، یه خوردشو بریز تو ظرف بزارتو سینی بده بیرم بدم . باینجا بخورن کسی که اسباب کشی کرده که شام نداره . اینهایی

که من دیدم شایدم ماه بماه گوشت بدهنشون نرسه»

طیبه خانم عاصی شده بود. دیگر طاقت نداشت بیشتر از این وراجیه‌های شوهرش را گوش بکند. از توی آستانه بلند شد و آمد وسط اتاق ایستاد، دستهایش را بحالت تهدید بطرف او حرکت داد و گفت: «خوبه قباحه داره. مگه ما چه گناهی کردیم که باید از دس تو شب و روز نداشته باشیم. مگه ما خودمون چی داریم که باهاس همش غصه مردمو بخوریم؟ تو خودت سی چهل ساله نوکری دولت میکنی، کدوم پشاهی ستارو کنار گذاشتی؟ دخترات لختن، کفش پاشون نیس. لباس تنشون نیس. به چمدون حموم ندارن. کسی که دوتا دختر رسیده تو خونشه... لا اله الا الله، حالا دیگه ترارزونم و اشه‌ها... تو بمردم چیکار داری؟ پناه بر خدا روز بروز خرفت تر میشه. پنجساله که زموناه خودم بایه دونهیل رنگ و رورفته مال عهد دقیانوس سرمیکنم و صدام در نیامد. همش باسیلی رو خودمونوسرخ میکنیم. بازم دو قورت ونیمش باقیه... یا! همین دیروز ننه خجسته اومده میگه از خونیه حاجی حریر فروش میخوان واسیه دخترات خواستگار بفرسن (بشنیدن اسم خواستگار هر دو دخترها بلند شدند و از اتاق بیرون رفتند) اما من گفتم: « مبادا همچو کاری بکنی. حالا باشه تا خودم خبرت کنم. برای اینکه میدونسم این بیچاره‌هایه دس لباس حسایی ندارن که تنشون کنن و جلو دلالت بیان.»

آ میرزا محمود خان چشمانش را بکسف اتاق دوخته بود و بر خلاف همیشه صدایش در نیامد. موضوع خواستگاری دخترهایش او را تکان داد و کاملاً برایش تازگی داشت. پیش خودش فکر میکرد که حالا که میخواهد دخترهایش را شوهر بدهد هیچ از مال دنیا ندارد که

بآنها بدهد. و چون فکر کرد که ممکن است دخترهایش بواسطه نداشتن جهیز تا آخر عمر بیخ ریشش بماتند لرزشی در پشتش حس کرد.

صبح آمیرزا محمود خان آرام و بیصدا بود. همه دور سماور نشسته و مشغول خوردن ناشتایی بودند. آمیرزا محمودخان چشمانش را بزمین دوخته بود و خجالت میکشید بدخترهایش نگاه کند. حس می کرد در حق آنها کوتاهی کرده. از این غصه دلش مالش گرفته بود. درین مین گلین خانم با قلیان نارگیلی که زیر لبش بود وارد اتاق آنها شد. آمیرزا محمودخان از دیدن گلین خانم، برای فرار از خیالات و خجالت از دخترهایش فرصت را غنیمت شمرد و از آن حالت خودمانی و پهلوی زن و بیچه بودنش بیرون آمد و بر حسب عادت، خودش را برای حرف های گلین خانم آماده کرد.

گلین خانم همانطور که کجکی تو آستانه نشسته و قلیان نارگیل بزرگش لبش بود و دود میکرد گفت: «شما را بخدا بینین روزگار ما یکجا ها کشیده. آدم چیزهایی میشنفته که شاخ درمبارده...»

آمیرزا محمودخان که گوش بزنگ شنیدن يك واقعه غم انگیز بود تا فوراً غصه بخورد و برایش اشک بریزد، مثل خروسی که از پشت دیوار صدای خروس همسایه را شنیده باشد، سرش را شق بلند کرد و نگاهی از پهلوی به گلین خانم انداخت و از روی همدردی با صدای نازکی پرسید: «گلین خانم! خیر باشه. چه شده؟»

گلین خانم با صدای کلفت بابا شملی جواب داد:

«چی میخواستین بشه! مارو فروختن! مته زر خرید! مثل حلقه

بگوشا. ديكه تموم شد... اين جهود ورپریده ديروزی نبود که ديشب
 خبر مرگش اومد اتاق بغل چاهکو گرفت، صب اومده يه گز بنچاق تو
 دسشه و ميگه خونه رو از حاج عليمحمد خريده، نميدونم چن صد
 هزار تومن. ميگفت ما باهاس اجاره رو هاه بهاه باون بدیم. خودشونم
 ميخوان تابستونی توهمون هلفدونى بمونن من گفتم خوبه يه روزبکين
 حاج عليمحمد هم بياید رو-رو كنيم با زبون خودش بگه. گفت
 باشه ...»

درين بين گلين خانوم ندانسته و از روی غيظ حرکتی کرد و
 دستش خورد به سرغليان و ريخت رو تنها فرش ترکمنی که آميرزا
 محمودخان از پدرش ارث برده بود. دخترها و طيبه خانم ازجا پریدند
 وهولکی بکمک گزين خانم مشغول جمع کردن آتش ها از روی فرش
 شدند. آميرزا محمودخان از جایش تکان نخورد و چشمانش رابه قوری
 بند زده روی سماور دوخته بود. کلردش ميزدی خورش درنمیآمد.

اما هيچکس نفهميد که چطور شد که با آنکه آميرزامحمودخان
 آنقدر زياد بآن قالیچه ترکمنی علاقه داشت از جایش تکان نخورد
 و در جمع کردن حب های آتش با زن و دختر هایش و گلین خانم
 کمک نکرد.

اسائه ادب

برای ص. ه.

در کتب ازرق فرنگان چنین خواندم که چون شاه شاهان را بلاد ری مسلم شد تیغ جور و جهل در میان دانایان و هوشمندان نهاد و کارهای خطیر به نابخردان و یغماگران و پاچه ورمالیدگان سپرد و مالهای بی اندازه ستد و آسیب ستم وی بضعفا رسید و از مردمان آن ستد که از حد شمار بگذشت تا آنجا که رعایای ملک از ستم وی بیجان آمدند و از هول جاسوسان وی در امان نبودند.

یکروز چنان افتاد که شاه برادریکه برنشسته بود و بسبب بواسیر که سالیان دراز ملازم وی بود همی نالید. و در آتش تب همی سوخت. وی بوقت شبگیر یکی شیاف برگرفته و هنوز در جوف داشت. و از درد چنان در پیچ و تاب بود که عنان شکیب یکباره از دست بداد و گرد عجز و زبونی برجین وی فرونشست.

ملک را چون پای حیلست در چنبر تقدیر فرو ماند و تاب و توان

از كف بداد بفرمود تا بساط فور بر وفق عادت معهود بگسترانند و طيب خاصه را حاضر آورند. در دم هر چه ميبايست ساخته آمد. پس ملك بكمك حاجبان خود را از اوج سرير شاهی بر حضيض قالی های گران بها، که در ايلغار ها بر خانه های رعایا شيخون زده و به چپاول برده بود بکشانید؛ و با ولعی تمام لب بر لب نی فور بچسبانید. همچون طفل رضيع بر پستان مام.

غلام که دمام آتش سرخ بجدار حقه مینا آشنا ساختی و خدمت بسزا کردی و از قوری زرین چای دارجلینگ مخلوط با هریسن و جوانه های چای چینی بریختی و با قند گیر مرصع قندهای سیمین مکعب ینگی دنیائی که وی را خاصه بود به اندرون فنجان ول دادی.

شاه شاهان همچنان که دود اقیون از درون نی بالا می کشید پوست پرچروك سیاه گلوش چون گردن لاله پشت فرتوتی به جنبش در میآمدی. و در همه این احوال حکیم باستی دست ادب بر سینه بنهاد و چون ستون بتون آرمه چراغ برق خیابان سر جایش خشکش زده بود و یارای دم کشیدن نداشت.

ملك در نشو و فروش و سخت کیفور گشت. درد نیز اندکی فرو نشست. پس غلامان باشارت وی بدویدند و نطع فور برچیدند. آنگاه پزشك از جان گذشته بنرمی نسیم نزدیک قبله عالم شد. ملك دست بیش کرد تا نبض خود ببیند. پزشك دست بر درگ وی نهاد و گوش از آن سوی کرد، همچون کسی که آواز چیزی شنود و او را عادت چنین بود. هماندم چشمان خویش بر ساعت کرنومتری که بر ساعد داشت خیره کرده ثابته شمار را همینگریست. و ملك از روی ناشکیبی چشمان خونین را در چشمخانه

همی گردانید .

آنگاه طیب عیسوی هس داروی دولاتین را که در قاروره داشت تجویز کرد . ملک دردم ساعد فرا برد . پس طیب بر سیرت فصّادان که فصد همی کنند نیشتر را در گوشت مبارک قبله عالم فرو کرد و آب درون آب دزدک را در درگ وریشه وی خالی ساخت .

ملک را چنان رخوت و خفت دست داد که پنداشتی بر فراز ابرها بر شده و در فضای جولایتناهی بسیر پرداخته . چه که نشوه دولاتین او را فرو گرفته بود . پزشک نیز رخصت طلید و بیرون شد و در محضر شهر یاری بجزانبوهی دود غلیظ افیون چیزی بجای نماند .

آنگاه شاه جمجه دستی بر جمجه بی موی خویش بمالید و جای چند زخم را (که در زمان جهالت در ایام سوکواری تیغ زده و شاخ حسینی کرده بود و اکنون بکلی التیام پذیرفته بود) بخارید و باخویش تبسم فرمود که او بقدرت ظل الهی رنج و الم را نیز چون رعایای خویش مقهور ساخته و تاب درد به تمامت رخت بر بسته بود .

بار دیگر شاه برادر یکه شد و چون مسافر سرما زده ای که بناگاه به دیهی رسد و کنار خرمنی از آتش مقام گزیند بر بالشهای پر نیان لعل . گون تکیه زد و کیسه آب گرم که بر زیر داشت بدور افکند و به انتعاش اندر شد و پینکی همی رد و گهگاه از روزن چشمان از پشت دیوار شیشه ای کلفتی که از کوارتز خام پرداخته بودند ووی را از باغ حاجب بود ، بمنظره باغ و برگهای زعفرانی چناران همی نگریست .

و این روضه ای بود سخت دلگشا که از کمال وسعت منتهایش را کس ندانستی و اشجار و انهار و فواکه و ازهار و عماراتش طعنه بر قصور

خلدبرین زدی ویی محابا بر آن شیشکی بستی. چه که خلدبرین به روزگار خود هیچگاه سیب و هلو و گیلاس و اناناس و انبه و موز و گوجه فرنگی و گلهای سیك لامن و کاملیا و لاله عباسی و حتی خرزهره بخود ندیده و حال آنکه ملك پیر و زبخت انواع فواکه و ازهار که پس از بنای جنات عدن در تماشاخانه ابداع آمده در باغهای زمستانی و تابستانی خود گرد آورده بود و او آنگاه که بر ملك ماضی رضی الله عنه دست یافت و پیامردی اعوان و انصار وی را بیلاد بیگانه دست بسر کرد و هم در آنجا مسموم ساخت تا مدعیان سلطنت را از پیش پای پسر بردارد. که قصه آن دراز است و در جای دیگر بخوایم آورد. باغات و قصور آن خاندان را بدیده اهانت و استخفاف نگریستی و با کینه شتری يكايك آنها را از پای بر انداختی و ویران ساختی. و خود قصور دیگر بر پای داشتی که این یکی از آنها بود. چه ملك پیوسته خرج از کیسه مهمان کردی و درمی از خزانه خود ندادی و آنچه هزینه میرفت بر چا. کمران منت نهادی و بكمك سرهنگان و عوانان و بخویران بعنف از رعایای ملك و چاکران درگاه ستدی.

باری سلطان سخت از تماشای روضه خویش شاد شد و بنشاط اندر آمد. پس حاجب را بخواست و دورین طلب فرمود تا بلکه انتهای باغ خود و کارگران را که سرگرم بالابردن عمارت نوینانی بهر شاهزاده بودند بنگرد. حاجب فرمان برد و در ساعت باز آمد و مطلوب را حاضر آورد. و آن دورینی بود و شاخه که ویرا ایلچی جرمانیاهدیه کرده بود. حاجب آنرا برابر تخت پای داشت؛ همچون طفلی که دست پیش دارد و ازامام چیزی طلبد. و سلطان نيك در آن نگریست.

این نیز بیاید گفتن که سال بهنگام خزان بود - که مورخ را جز حقیقت گوئی چاره‌ای نباشد - و بیشتر از برگهای درختان همی فروریخته بود و شاه منظره خارج بستان را از لای تنه درختان کم برك بخوبی توانستی دیدن.

ملك از درون دورین سنگتراشان و بنایان و مزدوران چایکدست را بدید که کاخی زیبا بهر شاهزاده افراشته اند و سخت سرگرم کارند . در آنجایگاه که سنگتراشان میبودند و تیشه همی زدند، کارگری بگوشه دیواری خفته و تپلرز بر او مستولی گشته بود - ملك از روزن دورین نگرست و دید که کارگری تیشه بزیر سر نهاده و زیر آفتاب خفته و کاسه سفالین بر بالین دارد و بر خود همی لرزد. ملك درخشم شد و با خود اندیشید که: «اینان از من مزد گیرند و در کار سهل انگاری نمایند و وقت بیطالت گذارند. میاشران را بخوام فرمود تا از کرده این تنپروان کار کشند.»

آنگاه سوی دکه سوداگران و دیگر رعایا نظر کرد و همگان را بدید که سرگرم اند و رنج همی برند تا او را بخورانند. بازرگانان را دید که بر مصطبه دکه خویش نشسته و خواسته و کالاعرضه داشته، و صرافان را که خوانچه های پراز زر درپیش نهاده . ملك از دیدن زر ها سخت در حیرت شد . و با خود اندیشید: «که چون است که هنوز درین ملك زر یافت شود و ما را از آن بهره ای نباشد؟ رعیت که شاه دارد زر از بهره خواهد. زرشاهانرا در خور است. نیکوست تا دیوانیان را بفرمایم تا آنچه که هست قبضه کنند. ما هستیم آنانرا بس است. نه ما از زربه ایم؟» این بگفت و خط و نشان بکشید.

همچنانك كه ملك باكتاف دارالخلافه نظر ميكرد بناگاه چشمش بمجسمه عظيم خویش كه پارینه امنای حضرت در شهر بر پای داشته و شادیها کرده بودند افتاد كه همچون ابوالهولی خیره برخنگ بادپایی بر نشسته ، خیره در پیش همی نگردد . و رعایای ملك همچون موران خرد و بی مقدار با گردن كج و رخسار زرد از زیر آن آیت قدرت همی گذرند .

ملك از دیدن همتای خود كه گره برجین افكنده و تند نشسته و مایه وحشت و هراس عالمیان گشته بود شاد شد و برخود آفرینها خواند و با خویش گفت : « از این گونه مجسمه ها بسیار برپا دارم . چنانكه از جمعیت ساكنان دارالخلافه افزون گردد . كه مردم از هر كوی و برزن سردر آرند گروهی از اینا را در برابر خود بینند .

در حال كلاغی زشت و شوم بر فراز مجسمه چرخ زد و بر كلاه آن فرود آمد و نگین های یشماری كه سنگتراش فرهاد رقم از سنگ خارابر آن دیهیم بیهمتا پدید آورده بودند در مغلب گرفت و دم همی جنبانید ، و بدور خویشتن همی چرخید . اما آن جایگاه را برای نشیمن خود بس ناراحت و لغزان یافت .

ملك ازین حرکت كلاغ سخت درخشم شد و دژم بنشست و در حال باخود اندیشید : « كه هم اکنون كه رعایای ملك از آنجا گذرند این بی حرمتی را بچه گیرند ؟ چون عوام كالا نعام این یرندء شوم و گستاخ را بر افسر خسروی بینند كه با جسارت بجست و خیز پرداخته و منقار بر كلاه شاهی همی مالد ، لاجرم قدر و منزلت ملوكانه نزد آنان ناچیز شود و از وی دلیری و گستاخی آموزند . و از آن پس در برابر مثال

ظلّ اللهی بخیرگی گذرند و پشت دوتا ندارند. باشد که از شکوه سلطانی کلمته گردد.

و ملک هنوز در اندیشه کلاغ بود و در چاره گستاخی وی مشغول که آن پرنده بدور خویش چرخ می زد و چند بار دم جنبانید و سیلی از فضولات بر کلاه مجسمه پاشیدن گرفت و در دم به پرواز آمد و بشد.

فضله آن پرنده شوم از سطح کلاه بنقاب و از آنجای بر سیلت مجسمه جاری گشت. اما شکفت آنکه آن بت سنگی همچنان شاهوار استوار بر خنک تیز دم نشسته و خم بایرونیاورده بود.

شاه شاهان را زبان در کام بخشکید و چون مصر و عمان و مستان لرزشی بروی مستولی گشت و در حال باغما اندر شد. که سخت بر او گران آمده بود که چنان حیوانی شوم و بی مقدار بر تمثال وی چنین بی حرمتی روا بدارد. حالی که از آن حالت باز آمد بانگ برداشت چون صاعقه و یاشیری زخم دیده، و فراوان سقط گفت و فرمود تا در دم وزیر حرب را حاضر آورند

وزیر حرب چون برابر تخت شاهی بایستاد چکمه بر هم کوفت و دوتا گشت و نوك یمنی بر قالی سود. ملک چون آتش فشانی بفوران درآمد و در آغاز کلام ویرا بیاد فحش های خاصه گرفت و آنگاه فرمود:

«هم اکنون بدیوانخانه رو و تمام هزینه سالانه سپاه را از پیاده و سواره و زنبورکخانه منحصرأ صرف خرید آتشبارهای هوایی کن و چندان از این سلاح طلب کن که بهر يك خانوار دارالخلافه يك دستگاه رسد.

همچنین در میدانها و سر چهار راه ها و همه جای شهر از این سلاح نصب کن. و چون این سلاح را آماده آوردی رزمجویان چابك دست و

کاردانان سپاه را مأمور گردان تا بکار انداختن آنها را يك يك رعایا بیاموزند. همی خواهم که این سلاحها از نعمت دستگاههای "گاما"، Gama و "رادار" Radar برخوردار باشند که دشواری سخت پیش آمده. آنگاه هرخانه ازخانه های دارالخلافه را یکی از این سلاح ده که برپام خانه نصب کنند و مراقبت کنند که هرکلاغی که در آسمان پرواز در آید چنان بین آتش بسویش سردهند که جادرجا، جان بجان - آفرین تسلیم دارد و از اوج افلاك برنشیمن خاك بیفتد. و هر بامداد کلاغان کشته را بدرگاه آورند. سان بینم."

وزیر امور حریه که خود از نرس تنبان و ران را از پیشاب گرم تر ساخته بود، دوتا گشت و باز نوزک بینی بر قالی سود و گفت: "زندگانی پادشاه دراز باد: همه بندگانیم و خسرو پرست. آنچه فرمودی همان شود!" این بگفت و باز گشت.

امرشاه گوشا گوش افتاد و نابخردترین رعایای حضرت از تعجب خودداری نتوانست کرد. و هر کس در حکمت آن چیزی اندیشید، یکی که از کلاغ بزراعت و کشت سخت، یان رسد، یکی که: "کلاغ شوم پرنده ایست. یکی که: این حیوان ناموزون هوای مینو سرشت دارالخلافه را بسم خود بیالاید. یکی که: خیل آنان بگاه پرواز مانع نورافشانی خورشید گردد و نور وی بر رعایا و کشت آنان نرسد. یکی که: کلاغ سخت دزد پرنده است. اما اینها همه اندیشه بود نه گفتار چه، کسی را در آن دیار یارای زبان گشودن و غیر مصنعت سخن گفتن، و حتی با محرم ترین خویشان خود رازی در میان نهادن نتوانستی بود.

از آن پس کار مردم دارالخلافه آن بود که از بام تاشام پیخبر از مقصود، ندانسته، پشت آتشبارها زیج نشینند و کلاغان هوا را صید

کنند. و هر خانوار میبایست فلان شماره تحویل کند و اگر میسر نمیگشت آنان را شکنجه میکردند. و مامورین شداد و غلاظ شاهي نشناخته در میان آنها بیودند و در کار آنها جاسوسی همی کردند، تا بآنجا که هر کس جاسوس دیگری شد و پسر از پدر جاسوسی کرد و زن بر شوهر. جورها کردند و ستم ها نمودند و خانه ها برانداختند. چه که شاهنشاه خود درین مهم سخت تعلق داشت و شنودم که هر پگاه که کلاغان کشته را ساز دیدی شادی عظیم کردی.

اما از کلاغان شنو که چون دستگاه های نا آشنا بر روی زمین بدیدند که پیوسته سیل آتش بسوی آنان سر دهد و هموعان آنان را بکشد چاره نتوانستند کرد جز کوچیدن و رخت در کشیدن از آن دیار. پس آنانکه جان بدر برده بودند بگاه کوچیدن سو کواری فراوان کردند و دم بیریدند و جامه سیاه پوشیدند و سر تا پا سیاه پوش شدند. چه که تا آن زمان کلاغان پروبال و طاعوسی سبز داشتند و چنانکه امروز هستند سیاه نبودند. همانا سبز قباها که هنوز در برخی از بلاد عالم بافت شوند از کلاغان آن زمان اند که نژاد آنان نمرده و بحالت نخست مانده اند. و در اخبار پیامدست که گروه کلاغان آن دیار بگاه کوچیدن چنان ندبه وزاری کردند و گریستند که صدایشان دور که گشت و اینکه آنانرا منکر الصوت خوانند از همان زمان است. والله اعلم بالصواب

بعد از ظهر آخر پائیز

برای م . فرزاد

آفتاب بی گرمی و بخار بعد از ظهر پائیز بطورهایل ، از پشت شیشه‌های در، روی میز و نیمکت های زرد رنگ خال مخالی کلاس و لباسهای خشن خاکستری شاگرد ها میتابید ؛ و حتی عرضه آنها نداشت که از سوزباد سردی که تـك و تـوك برگهای زعفرانی چنارهای توی خیابان و باغ بزرگ همسایه را از گل درخت میکند و در هوا پخش و پرا میگرداند کمی بکاهد .

شاگردها با صورت ترس آلود و کتک خورده ، شق ورق ، ردیف پشت سرهم نشسته بودند و با چشمان وق زده و منتظر خودشان بمعلم نگاه میکردند . ساختمان قیافه‌های آنها ناتمام بود ؛ مثل اینکهنوز دستکاری خالق لازم داشت تا تمام و مثل قیافه پدرانشان شود . یقیناً اگر آنها را مجسمه سازماهری ساخته بود اجازه نمیداد که کسی آنها را از کارگاه او بیرون ببرد و بمعرض تماشای مردم بگذارد . چونکه از همه چیز گذشته بی‌مهارتی او را می‌رساند و برایش بدنامی داشت .

مثل اینکه باید جای دماغ ها عوض بشود . یا در صورتها خطوطی احداث بشود . نگاه ها گنث و بی نور بود . بیشتر بتوله سگ شیه بودند تا به آدمیزاد . يك چیزهایی در قیافه آنها کم بود .

سه ردیف میز از آخر کلاس خالی بود ، و رویشان خاك گچ و گرد نهشته بود . يك نقشه ایران و يك عکس رنگی اسکات آدمیزاد با استخوان های بدقواره و بغور که دندانهایش کیپ روی هم خوابیده بود و چشم هایش مثل دو حلقه چاه بی انتهای کاسه سرش جا داشت ؛ در این طرف و آن طرف تخته زوار در رفته ای که شاگردها رویش چیز مینوشتند آویزان بود . مقداری کاغذ مچاله شده و مشتی گچ و يك تخته پاك كن كه نمش از تخته و رآمده و بموئی بند بود گوشه کلاس ، بغل صندوق لبه کوتاهی که پراز خرده کاغذ بود دیده میشد . يك عکس که شیه بعکس آدمیزاد بود با دماغ گنده و سیل سفید و چشمان شرربار بی عاطفه با سردوستی های مليله و سینه پراز مدال و نشان که ظاهراً خودش بخودش داده بود ، مثل الولك سرجالیز بالای تخته ، توی قاب عکس خودش نشسته بود و بشاگردها نگاه میکرد .

میز معلم از میزهای دیگر بلندتر بود . رویش يك دفتر بزرگ حاضر و غایب که اسم شاگردها تویش نوشته شده بود و يك لیوان بلور روسی که دو تا شاخه گل نرگس از حال رفته و مردنی تویش بود ، دیده میشد و يك دوات شیشه ای هم آن رو بود . يك بخاری ذغال سنگی با سینج و خاك انداز و انبر گوشه اتاق دود میکرد . اینجا کلاس سوم بود .

معلم درس میداد ، و همچنانکه يك خط کش پر لك و پیس لب پریده لای انگشتانش میچرخاند ، یکپو آنرا میان شست و کف دست راستش نگاه داشت و

کف هر دو دستش را برابر صورتش گرفت و با قرائت گفت: «در رکعت دوم پس از خواندن حمد و سوره دو کف دست را برابر صورت نگاه میدارند و این دعا را میخوانند: ربنا اتنا فی الدینا حسنة و فی الآخرة حسنة. این عمل را بیش میگویند قنوت. بغیر از این باز هم دعاهای دیگری هست که مردم میخوانند. یکیش هم اینه: ربنا اغفر لنا ذنبونا و اسرفنا فی امرنا و ثبت اقدامنا و انصرنا علی القوم الکافرین ... اما شما نمیخواه این رو یاد بگیرید. همونکه تو کتابتون نوشته یاد بگیریدن کافیه بعد بقرار در رکعت اول رکوع و سجود ...»

اما ناگهان حرفش را برید و همانطور که دستهایش را برابر صورتش گرفته بود مثل مجسمه خشکش زد. لحظه ای دریده و پر خشم بجائی که اصغر سپوریان نشسته بود خیره شد. اصغر توی کوچه نگاه میکرد و متوجه نگاه خشمناک معلم نبود. اما سکوت کلاس و قطع شدن درس معلم که توی گوشش صدا میکرد، او را بخودش آورد. یکهو صورتش را به تندی از کوچه توی کلاس برگردانید. دید تمام شاگرد ها بطرف او نگاه میکنند. تمام آنها با چشمان وحشت زده و نگاه های سرزنش آمیز بطرف او خیره شده بودند.

معلم با آهستگی دستهایش را از برابر صورتش پایین انداخت و خط کش را بدون کمت دست دیگر از لای انگشتانش بیرون آورد و محکم میان کف دستش گرفت و با صدای خشکش فریاد زد:

«آهای سپوریان گوساله! آهای تخم ست! حواست کجا بود؟ کجا درس می کردی؟ من اینارو واسیه تو می گم که فردا که روز امتحانه مثل خرلنگ تو گل نمونی. خاک بر سر گرفتن خورد، خودش میینه که

من دارم واسش یاسین میخونم اون داره تو کوچه نیگاه میکنه . تو کوچه چی بود که از کلام خدا بالاتر بود ؟ بنظرم فیل هوا میکردن ! آره ؟ ریختشوبیین مثل کتناسا میمونه . امسال خوب رفتی کلاس چارم . آره تو بمیری ! فردا میای این جلو ، یه نماز از سرتا ته میخونی اگه يك کلمه شوپس و پیش بگی ناخوناتو میگیرم .

خط کش را قایم و تهدید آمیز تو هوا بطرف اصغر تکان میداد . مثل اینکه داشت هوارا کتک میزد . چشمانش از زور خشم پشت عینکهای ذره بینش مثل چشمان خروس گرد و سرخ شده بود و ظالمانه برق میزد . چروکهای صورت و پیشانیش موج میخورد .

اما خوب که بصورت اصغر نگاه کرد دلش برای او سوخت . بنظرش رسید که اصغر از تمام بچه های دبستان بدبخت تر و بیچاره تر است . بنظرش آمد که مادر اصغر توی خانه هارختشویی میکرد و خودش و اصغر و دوتا دختر کوچک دیگر را نان میداد . یادش آمد که چند روز بعد از اینکه اصغر رفته بود کلاس سوم ، ظهر همان روز که شاگرد هارا مرخص کرد و میخواست برود خانه ، دم در مدرسه يك زن چادر نمازی که همچو سن و سال زیادی هم نداشت جلو او را گرفته و گفته بود :

« آقا قربونت برم . این اصغر بچیه من ، بابا نداره یه مساه پیش وختیکه باباش تو خیابون جارو میکرد رفت زیر اتول عمرشوداد بشما . بازی گوشه . بچه اس . تصدق سرتون بکنین ، یه کاری کنین که درس خون بشه . نواب داره . من خودم چیزی ندارم که بدم . اما هر جوری بگین کلفتیتونو میکنم ، واسه تون رخت می شورم . اینو یه کاریش کنین که درس خون بشه . هر رخت فضولی کرد ، یادرسش رو رنش نبود

کتکش بزین که ناخوناش بریزه . بعد دست اصغر را گرفته بود و گذاشته بود توی دست او و گفته بود: « این غلام شماس . منم کنیز شما هم . خودش از شما خیلی راضیه . همین شما به کاری بفهرائین که این به کوره سوادى بهم بزنه . » و آنوقت خم شده بود و پای او را بوسیده بود . حالاهم که باصغر نگاه میکرد ، تمام این چیزهائی که مادرش باو گفته بود یادش آمد و دلش بحال اوسوخت .

کلاس خفه شد . آن همه کشیده و بکنواختی که همیشه بچه مدرسه ها سر کلاس بمسؤولیت یکدیگر زیر گوشی باهم حرف میزنند بریده شد . هریک از شاگردها سعی میکرد صورت بی تقصیر و حق به جانب بخودش بگیرد . نفس از کسی بیرون نمیآمد .

اصغر سخت تکان خورد . دلش تاپ تاپ میزد و بیخ گلو و سرزبانس تلخ شده بود . تمام شاگردها و کلاس دور سرش چرخ میخورد . فوراً پیش خودش خیال کرد : « همین حالا میزنه . . خدایا ! » آنوقت شرمند و ترسان سرش را انداخت پایین ، و دستهای پنهان کرده جوهریش را محکم توهم فشار داد .

باز فریاد معلم بلند شد: « اگه یکبار دیگه بینم حواست بدرس نیست هیچین میزنم تو سرت که منعت از دعاغت بجه بیرون ! جونور گردن خورد »

همانطور که سرش پایین بود حس کرد که تمام بچه ها باو نگاه میکنند . مخصوصاً فریدون که خیلی هم با او بد بود . از بالای چشم نگاه کرد دید فریدون بدون ترس از معلم ، خیلی خودمانی تمام تنه روی نیمکت جلو چرخیده و چشمان درشت خوشگلش را که مژه های

تک تکش روی پوست سفید صورتش گردی از سایه انداخته بود ، بصورت او دوخته و چپ چپ نگاهش میکرد. و تا چشمانش توی چشمان اصغر افتاد ، زبانش را از دهنش بیرون آورد و ابرو هایش را بالا برد و چشمهایش را چپ کرد و باو دهن کجی کرد و زود برگشت و جلوش را نگاه کرد .

اصغر دلش بندد آمد. اما هیچ کاری نمیتوانست بکند. فریدون گل سرسبد کلاس بود . از تمام شاگرد های آن دبستان متشخص تر بود. با اتو میل بمدرسه میآمد و با اتو میل برمیکشت . صبحها موقع تنفس دوم ، نوکرشان يك بتر شربت که سرقلنبه لاستیکی داشت برای او می آورد . و او شربت هارا میخورد و برفقاییش هم میداد . و معلم هیچوقت با او دعوا نمیکرد. پوست بدنش سفید بود و دستهایش همیشه پالک و پاکیزه بود. و هیچوقت زیر ناخنهایش از چرک سیاه نبود. اجازه مخصوص از مدیر داشت که سرش را از ته تزند . همیشه يك قدری موی طلایی به نرمی ابریشم روی سرش افشان بود. اینها چیزهایی بود که فریدون از اصغر زیادی داشت و هر يك از آنها ترس و پستی ریشه داری در او ایجاد کرده بود .

اصغر پیش خودش خیال میکرد : « اگه راس میگی به چیزی به این فریدون بگو. او نا! داره بمن دهن کجی میکنه. همه دیدن که دهن کجی کرد ... مگه من او نوچیکارش کردم ... ای خدا ! کاشکی من به جای این فریدون بودم . اون که آقا معلم میره خونشون بهش درس میده .. تو اتولشون سوارش میکنه ... شیرین پلوای چرب با خرما و مغز بادوم میخوره ... مته اونی که اونروز ننه جونم تو دسمالش کرده

بود و آورد خوردیم ... که یه گردن مرغم توش بود ... از اون خورشت
 قورمه سبزیای چرب که اون شبی که خونیه اون تاجره که زنش مرده بود
 خرج میداد خوردیم .. که پنج نفر پنج نفر اجانا مارو کف حیاط لب بانچه
 نشوندن و سینی یای گنده توش پلو خورشت ریختن آوردن ... که من و
 ننه جونم و یه قرآن خون و یه درویش و دوتا کور باهم دور یه سینی
 نشسته بودیم و قرآن خونه میخواست منو پاشونه و به آجانه میگفت ما
 شش نفریم و این پسره زیادیه ... اونوخت کورا هم داد میزدن که مارو
 پهلو چش دارا نشونین ما عاجزیم مارو پهلوعاجزا بنشونین .. و وختیم
 خوردیم ننه جونم یواشکی پاشد رفت خونه بادیه شو و رداشت آورد که
 آجانا باهات دعوا کردن و کتکش زدن و دس منم لای در کوچه موندتا
 آخرش بادیه رو نصفه کردن و بهمون دادن بردیم خونه فرداش جای
 ناهار خوردیم ... یه قلم پرمغز نوش بود بچه گندگی که ننه جونم رو
 نون تکون داد آسیه و زهرا خوردن ، منم باقیشو با میخ در آوردم و
 خوردم .. و بعد از سجده دوم می نشینند و تشهد میخوانند . تشهد یعنی که
 آدم ایمان و یگانگیشو بخدا و رسولش تجدید میکنه . تشهد این است:
 اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له .. بعدم که اومدیم خونه رفتیم قلعه
 بگیری بازی کردیم .. شب ماه بود .. تابسون چه خوبه .. گور پدر
 مدرسه هم کردن ... چقدر پای کوره ها لیس پس لیس بازی کردیم ...
 قاب بازی کردیم ... و اشهد ان محمداً عبده و رسوله ... اونروز چقدر
 علی یه چش سپلشك آورد ... همش یه خرو و دبوك آورد ... همش یه خرو
 دوجيك آورد .. چقدر بز آورد .. چقدر همش رسول سربسرش گذاشت ..
 کاشکی حالام میشد بریم واسیه خودمون بازی کنیم ... اللهم صل علی

محمد و آل محمد ... بریم رودس علی مظلوم و تقی سگ دس نیکاه
کنیم .. مته اونروز .. اوناکلون میزنن .. اسکناسای درشت درشت جلو
هم میندازن .. راسی که تابسون چه خوبه .. چقدر بامش رسول رفتیم
شابدول لزیم .. پشت این بابویه ... و پس از تشهد برمیخیزند و رکعت
سوم را شروع میکنند ... تواون برج گندهه ... توباغ سراج الملك ..
نون و کباب با ماس خوردیم ... بامش رسول .. چرا مردم میگویند بده ؟
... چرا هر وقت تقی منومیبینه سر کوفتم میداده ؟ .. مگه مش رسول منو
چیکارم میکنه ؟ ماچم میکنه ، نازم میکشه ... اونوخت ... بعدم عصری
که توماشین دودی سوار میشیم که یائیم شهرینجزارم بهم میداده .. اگه
اینده دیگه تقی ازون حرفای بدید بهم بزنه ، بمش رسول میگم
خوردش بکنه .. مش رسول از اون قلچماق تره .. اون خمیرگیره ...
شاگرد نونواس ... بمش رسول میگم اینده که تقی اوهد واسیه خونشون
نون بخره معطلش بکنه ، از اون متلك های بدید بارش بکنه ... و در
رکعت سوم بجای حمد و سوره سه بار میگویند: سبحان الله و الحمد لله و
لا اله الا الله والله اكبر ... تادیکه جرأت نکنه جلوسید عباس و رجبعلی
بکه رسول کوزه شو میزاره لب سقاخونیه اصغر ... که بچه هاهم هرهر
بخندن ... که اونوخت سید عباسم یه خرمالو از توجیبش دریاره بکه
اگه یه ماچ بهم بدی منم این خرمالو رو درسه بهت میدم ... من
نمیخوام ... اگه بچها بفهمن ... اگه فریدون بفهمه که مش رسول بامن
از اون کارا میکنه ... کاشکی من دیگه مدرسه نیام ... فردا مدرسه
نمیام ... منکه بلد نیستم نماز بخونم ... اونوخت فریدون بهم میخنده.
دهن کجی میکنه .. من اون جلو خجالت میکشم پیتس اینا واسم نماز

بخونم .. وختیکه خواستم سرمورو مهر بزارم ... اینجا که زمین لخته؟
 صب که از خونه درمیاوم ... کتابام باخودم میارم ... میرم تو اون کوچه
 درازه که راه نداره .. پشت دراون خونه هه با بیچه ها شیر یاخط
 میزنم ... گاسم بردم .. اما که رضا باشه اون میبره ... خیلی سرش میشه.
 اونوخت بمش رسول میکم بیاتش دم مدرسه بناظم بکه اصغر ناخوش
 بوده تنونه دیروز مدرسه ییاد... نه جونمم که نمیفهمه ... رضا ازاون
 ناقلاهاش ۰

بعد انگشتش را کرد توی دماغش و آنجا را خاراند، و یک گلوله
 مف خشکیده که بدیوار دماغش چسبیده بود با ناخنش بیرون آورد
 و دستش را برد زیر میز و آن گلوله مف خشکیده را در میان انگشتانش
 مالید . اما یکهو از دستش بزمین افتاد و حسرت آن بدلش ماند .

درین موقع دو باره بی اراده آهسته سرش را بطرف کوچه
 برگرداند و به آدمها و درشکه ها و خرهائی که چیز بارشان بود و به لاشه
 گشتهائی که از چنگک قصابی آویزان بود نگاه کرد دلش میخواست
 اوهم آزاد بود و مثل آنها هرجا که دلش میخواست برود . دم دکان
 قصابی یکن نشسته بود و بقیچه سفیدی جلوش بود. خودش را توی چادر
 نماز راه راهی پیچیده بود و دم دکان چندان زده بود. نگاه اصغر که باو
 افتاد ، همانجا ماند. بنظرش رسید که مادرش درست شکل همین زن
 است . اوهم یاک چادر نماز راه راه مثل همین را داشت . اما از بالا که
 او را دید فوراً دلش برای مادرش سوخت. هیچوقت مادرش را اینطور از
 بالا ندیده بود. از بالا، مادرش بنظرش حقیرتر و کوچکتر آمد. از آدم-
 هائی که از نزدیک او رد میشدند و باو اعتنا نمیکردند بدش آمد . هیچ

زن بآن زنیکه شکل مادرش بود محل نمیکذاشت . پیش خودش خیال کرد : آکه فریدون بدونه که این زنی که دم د کون قصابی نشسته نه چون منه جی میگه ؟ ... بچه هاچی میکن ؟.. آقا معلم که ننه جونمو میشناسه اون روز که دم مدرسه باهاش حرف زد .. گاسم ننه جون من نیاشه ... گاسم خودشه .

ناگهان حس کرد که مزه دهنش عوض شد . مثل اینکه يك چیز زیادی لای دندانهایش بیرون زده بود . دندانهایش را مکید . يك تکه گوشت گندیده از لای آنها بیرون افتاد . گوشت را میان دندانهایش له کرد و آن را مزه مزه کرد . مزه سیرابی گندیده و خون شورتازه میداد . یادش افتاد که پریشب سیرابی خورده بود . یادش آمد که فردا شب هم نوبه سیرابی خوردن آنهاست . هفته ای دوشب سیرابی میخوردند . باقی شبها نان و لبو میخوردند . وقتیکه صدای سیرابی فروش بلند می شد ، مادرش پا میشد بادیه را برمیداشت و میرفت دم در کوچه . اصغر و آسیه و زهرا هم دنبالش میرفتند . سیرابی فروش دیگش را میگذاشت زمین و بعد سردیگ که يك سینی مسی سفید بود برمیداشت . يك فانوس هم توسینی بود . از توی دیگ بخار زیادی میزد بیرون . سیرابی فروش با چاقو شیردان و شکمبه و جگر سفید را خرد میکرد و میریخت توی بادیه . آخر سر هم رویش آب چرك غلیظی میریخت . آنوقت می بردند تواتاق زیر کرسی با سر که میخوردند .

باز نگاهش بآن زنی که چنډك زده بود و خودش را توی چادر نماز راه راه پیچیده بود و شکل مادرش بود افتاد ، بعد بدکان میوه فروشی که پهلوی قصابی بود خیره شد . به خر مالوها و ازگیل ها نگاه کرد اما

فورا سرش را با ترس توی اتاق برگرداند. معلم داشت درس میداد و میگفت: «آنهگاه رکوع و سجود بجا میاورند و برمیخیزند و رکعت چهارم را مثل رکعت سوم انجام میدهند.» دلش هری ریخت تو. یادش آمد که فردا باید برود جلوشاگردها و یک نماز از سرتا ته بخواند. او هیچوقت نماز نخوانده بود. مادرش هم نماز نمیخواند. یکروز شنیده بود که مادرش بزن صاحب خانه گفته بود: «من که میبینی نماز نمیخوانم برای اینه که ازست نجس ترم.» از صب تا شوم دسام تو شاش و گه های مردمه: ام عقیدم ازهمه یاک تره. بعد راجع بر رکوع و سجود فکر کرد. دوتا شکل که اندازه شان بقدر هم بود و مثل دوتکه ابر بودند و شکل معینی نداشتند جلوش میرقصیدند. اینها رکوع و سجود بودند. یش خودش یکی را رکوع و یکی را سجود خیال کرد. اما شکلهافورا از نظرش محو شدند، پیش خودش خیال میکرد: «اونیکه صدای عین داره اونه که آدم سرتو رومبر میزاره..» آنوقت باز یادش به مش رسون افتاد. پیش خودش خجالت کشید و تا گوشه اش سرخ شد. دوباره خیال کرد: «اونیکه سجوده، آدم دسامشومیزاره رو زانوش و دولامیشه مته ته میچد.»

یت جفت مگس که بهم چسبیده بودند جلوش رو میز افتادند. مدتی مانند دو کشتی گیر تو زورخانه دورهم چرخیدند و بعد یکی از آن ها سوا شد و پرید، آن یکی که ماند، مدتی بایاهایش، بالهایش را صاف و صوف کرد، بعد با دستهایش روی ساخت هایش کشید، سایه اش دراز و بی قواره روی میز افتاده بود، و آنهم هر کاری که مگس میکرد، می کرد. اصغر آهسته دستش را آورد روی میز، ولی نگاهش بمعلم بود،

بعد آهسته دستش را جلو برد و چابك آن مگس را گرفت . مدتی دستش را همانطور که مشت کرده بود، آنجا روی میز نگاه داشت اما انگشتانش را بهم فشار میداد و میخواست مگس را بکشد. سعی میکرد بداند که آن مگس در کجای مشتش قایم شده . انگشتهایش را قایم تو هم فشار میداد، آن وقت دستش را از روی میز بلند کرد و گذاشت توی دامنش. باز هم انگشتانش را توی هم فشار میداد، بعد آهسته انگشتانش را سست کرد و خرده خرده آنها را از هم باز کرد ناگهان مگس از توی دستش پرید و بهوا رفت .

انگشتاش درد گرفته بود. چند بار آنها را باز و بسته کرد. باز تو کوچه نگاه کرد. اما آن زنی که خودش را توی چادر نماز راه راه پیچیده بود و دم دکان قصایی چندك زده بود، رفته بود. توی باغ بزرگ همسایه زنی داشت رختها را که روی بند هوا داده بود جمع میکرد. از دود کشهای عمارت دود بیرون میآمد. يك مردی که ریخت آشپزها را داشت و يك پیش بند ارمك جلوش آویزان بود، از طرف عمارت آمد بطرف حوض. توی یکدستش کارد بلندی بود و بادست دیگرش پای دو تا مرغ را گرفته و آویزان شان کرده بود. دم حوض که رسید کارد را گذاشت لب پلشوره و سر مرغها را گرفت و بزور تپاند زیر آب. مرغها باترس و شتاب سرهایشان را از توی آب بیرون آوردند و باینطرف و آنطرف تکان دادند. آنوقت آنها را آورد لب باغچه. کارد را هم آورد انداخت روی زمین. بعد پای هر دو مرغ را گذاشت زیر پای خودش که توی کفش سیاهی بود، و کارد را از روی زمین برداشت و کشید روی گلوی یکی از آنها. اما چون چند بار کشید، کارد نبرید. آنوقت کارد را گذاشت

روی زمین و پره‌های زیر گلوی آنمرغی که میخواست سرش را ببرد با دست کند. بعد کارد را برداشت و سرش را گوش تا گوش برید، و سرش را پرت کرد يك ور، و تنش را يك ور. مرغ دومی را هم مثل مرغ اولی کشت.

هنوز اصغر گرم تماشای ورجه و ورجه مرغهای کشته بود که حس کرد دو باره کلاس ساکت شد، دلش هری ریخت تو و تاپ تاپ شروع بزدن کرد، سرش را بچابکی توی کلاس برگرداند. اما معلم باونگاه نمیکرد؛ و روش طرف دیگر بود. معلم دستمالش را توی دستش گرفته بود. دستمالش مچاله و کشیف بود. وسط آنرا باز کرد و يك فین گنده تویش کرد و خیره توی آن به مَف خودش نگاه کرد. بعد دوباره شروع بدرس دادن کرد. و این دفعه تودمانی، همانطور که توی دستمال بمفش خیره شده بود و چیزی در آن جستجو میکرد و چشمانش چپ شده بود گفت: «درین رکعت که رکعت آخر است، بعد از سجده دوم مینشینند و تشهد میخوانند. آنگاه سلام میدهند و از نماز فراغت حاصل می‌کنند. سلام این است: السلام علیکم ورحمة الله وبرکاته

یجیی

یجیی یازده سال داشت ؛ اولین روزی بود که میخواست روزنامه «دیلی نیوز» بفروشد. در اداره روزنامه ، متصدی تحویل روزنامه و چند تا بچه همسال خودش که آنها هم روزنامه میفروختند ، چند بار اسم دیلی نیوز را برایشان تلفظ کردند . او هم بخوبی آن را یاد گرفت . و بنظرش آن اسم بشکل يك دیزی آمد . چند بار صحیح و بدون زحمت ، پشت سر هم ، پیش خودش گفت : « دیلی نیوز . دیلی نیوز . دیلی نیوز » و از اداره روزنامه بیرون آمد .

توی کوچه که رسید شروع بدویدن کرد و فریاد زد: « دیلی نیوز » دیلی نیوز ؛ بهیچکس توجه نداشت . فقط سرگرم کار خودش بود . هر قدر آن اسم را ریادتر تکرار میکرد و مردم از او روزنامه میخریدند ، بیشتر از خودش خوشش میآمد . و تا چند شماره هم که فروخت ، هنوز آن اسم یادش بود . اما همینکه بقیه پول خرد يك پنج ریالی را تحویل آقائی داد و دهشاهی کسر آورد و آن آقا هم دهشاهی را باو بخشید و

رفت و او هم ذوق کرده بود ، هرچه فکر کرد اسم روزنامه یادش نیامد .
آنها کاملاً فراموش کرده بود . ترس ورش داشت . لحظه ای ایستاد و
بکف خیابان خیره نگاه کرد . دو مرتبه شروع بدویدن کرد ، باز هم
بدون آنکه صدا کند چند شماره ازش خریدند .

یحیی بدهن آنهائیکه ازش روزنامه میخریدند نگاه میکرد تا
شاید اسم روزنامه را از آنها بشنود ، اما آنها همه با قیافه های گرفته
و جدی ، بدون آنکه بصورت اونگاه کنند ، روزنامه را میگرفتند و
می رفتند .

بیچاره و دستپاچه شد . باطراف خودش نگاه کرد شاید یکی از
بچه ها را پیدا کند و اسم روزنامه را ازش پرسد ، اما کسی را ندید .
چندبار شکل دیزی جلوش و رجه و رجه کرد اما از آن چیزی نفهمید .
روی پیاده رو خیابان فوجی از دیزی های متحرک جلوش مشق میکرد ،
و مثل اینکه یکی دوبار اسم « روزنامه درخاطرش برق زد ، اما تاخواست
آنها بگیرد خاموش شد .

سرش را برانداخته بود و آهسته راه میرفت ، بسته روزنامه را
قایم زیر بغلش گرفته بود و به پهلوش فشار میداد . میترسید چون اسم
روزنامه را فراموش کرده روزنامه هارا ازش بگیرند
میخواست گریه کند اما اشکش بیرون نمی آمد ؛ خواست از چند نفر عابر
پرسد اسم روزنامه چیست ، اما خجالت کشید و ترسید .

یکهو قیافه اش عوض شد و نیشش بار شد . از سر و صورتش

خنده میریخت . پا بدو گذاشت و فریاد کرد : « پریموس ! پریموس ! »

اسم روزنامه را یسافته بود !

صادق چوبك

انستری که لوطیش مرده بود



تهران

۱۳۳۳